هر که اخشیمی ندارد راه در درگاه دل | ورنه کام مرد و عالم را همین در میدهد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر | در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
ما بدست تنگ خرسندیم ورنه روزگار | این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد

میکند صائب گرانبارش ز داغ بی بری
دل بهر کس چرخ افزون چون صنوبر میدهد

پند ناصح بجنون من افگار افزود | شربت تلخ پی خوی بیمار افزود
هیچکس عقدهٔ از کار جهان باز نکرد | هر که آمد گرهی چند برین کار افزود
زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم | پردهٔ غفلتم از جبهه دستار افزود
باعث کلفت من جوش هواداران شد | عکس طوطی بدل آینه زنگار افزود
هر که آمد غمی از روی دلم بر دارد | رخنهٔ چند برین سینهٔ افگار افزود
شعلهٔ عشق ز تقلید بلندی گیرد | شور بلبل ز تماشائی گلزار افزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود | هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود
نیست آئینه بس چهرهٔ مقصود نمود | رغبت خیر من از صحبت اشرار افزود
شغل فرهاد گرفتن بجوانمردی نیست | نتوان کوه غم خویش بکهسار افزود
چون قلم صحبت من با بد و روبان افتاد | هر چه کاهید ز کردار بگفتار افزود

اگر صد بار میسوزد سپند بیقرار ما
همان از گرمی خونبها باتش باز میگردد

بر بی منت حاجت بیقراران محبت را
شرر محو فنا از گرمی پرواز میگردد

صدف از شوخی این گوهر شهوار گمر شد
کجا مهر خموشی پرده این راز میگردد

اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی بندد
بروی هر که چون منصور این در باز میگردد

نسیم حسن بی پرواست خود داری نمیداند
بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز میگردد

قیامت گر برانگیزد غبار خط ز رخسارش
کجا بیدار از چشم او ز خواب ناز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نفس از توبه صادق دم عیسی گردد
دست از سعت تقوی ید بیضا گردد

پرتو شمع محالست بروزن نرسد
دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد

ز عصیان اگر از چهره دل پاک کنی
از فروغ تو زمین آینه سیما گردد

لب اگر از لب پیمانه می بر داری
نفس پاک تو جان بخش چو عیسی گردد

اگر از جلوه مینا گذرانی خود را
فیض نازل بتو از عالم بالا گردد

ملک بیگانه بود بیخبری غافل را
کسی از بهر چه در کشور اعدا گردد

دست رغبت ز حنای می گلرنگ بشوی
تا بر دستگیری همچو ید بیضا گردد

باده رو دار ز رخسار که چون طوطی مست
رنگ رز آینه من بال فشان گردد

بهره از آتش من جای دهان گردد
[illegible] بزبان می آیم

اگر از [illegible] صبح گران [illegible]
منم از خواب عدم چهره روان گردد

کلک صائب ز فصاحت [illegible] گوهر [illegible]
در جوابی که خطا [illegible] عقل

دلبری نیست بابروی کج و قامت راست
نی کمان دار چه از تیر و کمان گردد

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان گردد

ای که چون غنچه ز پیراهن خود می نازی
باش با سلسله جنبان خزان گردد

بر سر تربت من گر گذری چون نرگس
تا قیامت دل و چشم نگران خواهد بود

باده [illegible] شیشه باید که ز آیینه دل
[illegible] روزه ماه رمضان خواهد بود

[illegible] بود در خاطر
هر که [illegible] مقامات [illegible] بیان خواهد بود

هر که چون نی [illegible] گلستان [illegible]
از قرار [illegible] خواب گران خواهد بود

شبنم ما نشد از خواب گران [illegible]

مستی [illegible] نیست [illegible]
مطرب [illegible] بیرون خانه [illegible]
[illegible] و چون [illegible] زاران
[illegible] عشق [illegible]

عشق مقید بخط و خال نگردد
بوالهوس و عشق مغرض چه حکایت

کار پیر میکند گشاده جبینی
سلسله جنبان چه میکند دل عاشق

رهزن مرغان قدس دانه نباشد
گریهٔ اطفال بی بهانه نباشد

وای بر آنکس که شادمانه نباشد
جنبش گردون بتازیانه نباشد

عشق بر نگ هوس ز پرده بر آید
صایب اگر شرم در میانه نباشد

نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید
حسن از تربیت عشق زبان دان گردید

شب مهتاب بود روز سیه در نظرش
بخل آنروز دو اندر رگ و ریشه نگاه

هر که پیوست باین سلسله مجنون گردید
سرو در زیر پر فاخته موزون گردید

دل هرکس که در آن حلقهٔ شبگون گردید
نه زمین پرده مستوری قارون گردید

هر که مفتون سر زلف سخن شد داند
که دل صایب از اندیشه چرا خون گردید

تن پرستانی که در تصحیح آب و دانه‌اند
در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست
اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند

در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه‌اند
این سبکدستان کلید فتح را دندانه‌اند

نگهدارد خدا از چشم بد حیرانی دارم
چه خواهد بود حال کشتی بی ناخدای ما
به پیکان سر که نشنید بدارانک سند ارد

ز اشک که مرود در چشم من جواب گرد
دران دریای پرشورش که لنگر باد بادبان
نشنید باید ان هر کس پیکان بد گمان زده

چرا آوازه او فکر خان و مان کند صایب
چرا در فصل گل بلبل بکرد آشیان گرد

سالکان خود نما قطع بیابان میکنند
واصلان چون آسمان در خویش جولان میکنند

گوشه عزلت گلستانست ارباب فقر
شیر مردان در قفس عیش نیستان میکنند

سنگ طفلانست باغ دلگشاد بینوا
پسته ما را ز زخم سنگ خندان میکنند

طاق ابرویی که من دیدم ازین سنگین دلان
قبله را در گوشه گیری طاق نسیان میکنند

قسمت ما سینه چاک و دل صد پاره است
از همان گلبن که مردم گل بدامان میکنند

جلوه رنگین ندارد عاقبت هشیار باش
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند

گر چنین صایب بشور آیند ارباب سخن
شور محشر را حصاری در نمکدان میکنند

ز نقشهای غریب آنچه جام جم دارد
دل شکسته ما نی زیاد و کم دارد

ز صدق و کذب سخن سنج را گریزی نیست
چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد

همیشه سر به تیغ چون قلم دارد
کسی ز تیغ [illegible]
و [illegible] دل [illegible] پای کم دارد

چو [illegible] کلی دیده تماشا میکرد
[illegible] آن قامت رعنا میکرد
دل صد پاره [illegible]
آتش لاله چه با دامن صحرا میکرد

[illegible]
وصل [illegible]
قطره ما [illegible]
[illegible]

نالهٔ و خنده این باغ بهم پیوسته است [illegible]

[illegible]

۲۵۱

بگذر ز آتش روی تو خال از سر شوخی	گمان برند که همچون سپند میگردد
نوای خارج منصور از تهی دستیست	صدا ز کاسهٔ خالی بلند میگردد

اثر در آن دل سنگین نمیکند صایب
بسنگ ناخن من گره بند میگردد

اول تمامی عشق فصیحان ادا کنند	آری طعام را نمک ابتدا کنند
نقش مراد طرح باقبال میدهند	جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط	در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود	مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
نتوان میان حسن و محبت دوئی فکند	از هم چگونه شیر و شکر را جدا کنند
باشد به از ملامت مرد خسیس طبع	اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمیشود	ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بیک سخن آشنا کنند

بوی دل از نفس باد صبا می آید	میتوان یافت که زان زلف دوتا می آید
بی قناعت نتوان شد بسعادت مشهور	این صفیریست که از بال هما می آید

[illegible]

فغان که آتش رخسار چهره اش صایب
امان نداد که دود از دل کباب براید

سعادت ازلی یافت [illegible] چمن
[illegible]

چون دل زشوق تا لب چیدن برآورد
صائب نماز زلزله [illegible] نخل
این قطره راز دست چکیدن برآورد
دل چون شده است حیرت دیدار او مرا
از شوق آب بال پریدن برآورد
حیرت کشید [illegible] ماهی بیکس بیابان آب

نقد دل گشتن که این دورگه عمر بس است
شور اینطایفه در حلقه ماتم بس است
ملحی عشق بود لازم ارباب صفا
کعبه را آب زشور آبه زمزم بس است
کی بود دست گرو چهره گندم گون را
هر که در سلسله نسبت آدم بس است
نیست تنها اهل خرد سیر ما در جوش
عیسی آن نیست که دل بسته مریم بس است

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک | دل رمیده بیک شهر آشنا چکند
عنان کشتی دل را بدست غم دادم | بکار موجه تقدیر ناخدا چکند
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند | باستخوان نکند زندگی هما چکند
زسنگ ناوک ابرام بر نمیگردد | صلابت سخن سخت با که اچکند
گره زغنچه پیکان شود بآتش باز | بعقده دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپاره دل ما | سپهر سفله دگر بیش ازین بما چکند
زچشم منتظران ره سفید کردید است | نسیم پیرهن مصر رهنما چکند

نشد حریف فلک چون به تنهایی صائب
نهاد بر دل خود دست ناخدا چکند

روی تو اشک را زچکیدن برآورد | بوی تو وحشی را ز رمیدن برآورد
گر پرتو جمال تو بر آسمان فتد | چشم ستاره را ز پریدن برآورد
دیوانگیست سلسله پای کودکان | مجنون غزال را ز رمیدن برآورد
باز آنکه از قیامت شوق جمال تو | وقت نامه بال پریدن برآورد
نتوان کشید خار تو از پا مگر کسی | این خار را زپای کشیدن برآورد
رنگ چمن ز دیدن گلشن پریده است | آه آن زمان که دست بچیدن برآورد

خون ما چیست که عشق تو بود نشاند
چشم چون [illegible] و دلی بنشیند
[illegible] بیان [illegible]
آه آن چشم ربانیده [illegible]
[illegible] مکی [illegible] مسلمه نباید
[illegible] و دوایده [illegible] گرد

[illegible]
[illegible]
صائب [illegible] حکم خود [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

با عاشقان عداوت گردون چه میکند
سیل گریه ان زکار بیابون چه میکند
همواره ابر [illegible] ز طوفان حاجتی
خشم [illegible] چون چه میکند
یا رب [illegible] داده اند این گره [illegible]
عشاق [illegible] گردون چه میکند
خوان [illegible] دون [illegible] چه میکند
جواب اجل [illegible] بر دو هم

تراکام روز دستی بکشا عقده دیر دل
که دست ما ز کوتاهی گره در آستین باشد
سلامت گر طمع داری بدشت بادیه روی
که سنگ و خار دایم پیش راه دو رهین باشد
نه بیند رنج غربت هر که دارد دوست عشرت
ز خلق خوش همیشه نافه در صحرای چین باشد
بچندین نامه دادی وعده و اخر نه سعای
نکردی یاد مشتاقان چنین باید چنین باشد
اسیر عشق در فردوس از جوش نمی بیند
همیشه خون خورد صیدی که تیرش در کمین باشد

درین بستان بکم خوردن برآور خویش را صایب
که چون زنبور دایم خانه ات پر انگبین باشد

حیران عشق او زر و گوهر چه میکند
آنرا که آرزو بنود زر چه میکند
یکدل بکام رساند من درد مند را
با صد دل شکسته صنوبر چه میکند
عاشق ز سرد مهری ایام فارغست
فصل خزان بچهره چون زر چه میکند
جسم نزار جامه فتح است مرد را
شمشیر موشکاف بجوهر چه میکند
روشندلان مقید زینت نمیشوند
روی منیر آینه زیور چه میکند
دامان دشت صفحه مشق جنون بس است
دیوانه کلک و کاغذ و دفتر چه میکند

صایب عبث بفکر شهادت فتاده است
فتراک عشق وحشی لاغر چه میکند

منعم که می نهد زر و گوهر چه میکند
غیر از ندامت [illegible] چه میکند
از دوست خود [illegible] چه میکند
ما جلوه [illegible] داده ایم
ما از نگاه دور و دل از دوست [illegible] چه میکند
یا رب سخن [illegible]
عاشق ز جوش [illegible]
گو غای وحش با لیم مجنون چه میکند
صایب اگر [illegible]
چندین [illegible] درون چه میکند

جذبه شوق [illegible] کیمیا [illegible]
[illegible]

همه [illegible] در اطفال جهان [illegible]
[illegible]
دیده [illegible] مجنون [illegible]
عاشق [illegible]
چون زلیخا [illegible] جوانان [illegible]

شهپر پرواز مرغ روح را در گل گرفت
هر که صائب در جهان آلوده تعمیر شد

از مستی چشم تو چه تقریر توان کرد
این خواب نه خوابیست که تعبیر توان کرد

با دل بگرانی چه قدر راه توان رفت
با پای گرانخواب چه شبگیر توان کرد

تا نه بود از ساده دلان جامه تکلیف
بر صفحه آیینه چه تحریر توان کرد

شیرازه سیلاب نگردد خس و خاشاک
ما را چه خیالست که زنجیر توان کرد

می شستم تلخست و جگر ریگ روانست
از باده محالست مرا سیر توان کرد

از جوشش تسلیم بود خواب فراغت
در کام نهنگ و دهن شیر توان کرد

چون اهل دلی نیست درین غمکده صائب
درد دل خود را که تقریر توان کرد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب
آبها صاف در ایام خزان میگردد

آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
آب از قوت سرچشمه روان میگردد

طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد
همچو دانیست که در خاک نهان میگردد

رتبه عشق بتدریج بلندی گیرد
باده چون کهنه شود نشأه جوان میگردد

هیچ فیضی نکند [illegible] ی دگری ویشود
مرزبان گوشتی و سرکوبش زبانی دارد

خبری دوری راه از دگران میشنود
هر که چون بحری بجا [illegible] روانی دارد

[illegible] ولی نعمت مرجان عنبر
لاله از سوزه ما سوخته نانی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گل چید
که ز سر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بد دور [illegible] عید کشاید بامم
[illegible] نانی دارد

هر که از خوان قناعت لب نان [illegible]
رخنه ملک [illegible] و دهانی دارد

[illegible]
هیچ دل [illegible] انی دارد

[illegible]
صائب این لعل [illegible] لبی دارد

مرکز خاک [illegible] جانی دارد
مرجانی ز محیط تو جدا [illegible] نی دارد

عاقبت گل [illegible] زبان پیدا کرد
اگر از تیغ زبان [illegible] تو مان [illegible]

گرد در گل [illegible] ببستان پیدا شود
اصفهان خاکره مردم [illegible]

کلک ما [illegible] زبانی و [illegible]
عاقلان رطل گران [illegible]

عاقلان [illegible]
از نظر [illegible]

خون [illegible]
[illegible]

ما جان باده [illegible]

تازه رویان چه غم از موج حوادث دارند ‌‌ همچو گل صد قدح خون پی هم مینوشند

چشم حیرت بسفالین قدح ما دارند ‌‌ منعمانی که می از ساغر جم مینوشند

دوستانی که درین میکده یکرنگ هم اند ‌‌ می گلرنگ ز خون دل هم مینوشند

عاشقان های غم از می بحیا میگیرند ‌‌ بیغمان می زپی دفع الم مینوشند

گر قدسوخته نانی بکف بی برگان ‌‌ همه یکجا شده چون لاله بهم مینوشند

مستی اهل فنا نشئه دیگر دارد ‌‌ می بی جام ز دریای عدم مینوشند

صایب این آن غزل هادی وقت که گفت
ای خوش آنانکه می از جام عدم مینوشند

الفت بعاشقان سگ آن کو میکند ‌‌ وحشت رم از طبیعت آهو میکند

از پاکدامنان بکند حسن احتساب ‌‌ گل با صبا مضایقه در بو میکند

از سینه مردلی که بیو تیو شد جدا ‌‌ خون نافه باز گشت بآهو میکند

سنگ و گهر یکیست بچشم خدا شناس ‌‌ میزان عدل میل بیک سو میکند

در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی ‌‌ کاری که چشم میکند ابرو میکند

اقبال زور کار به بخت و اتفاق ‌‌ دولت بالتماس بکس رو میکند

آتش چو نخل بادیه از ابر میرسد ‌‌ هر کس که التفات بهر سو میکند

بکوه اگر کمر و تاج زر نگار دهد | دلش بدولت ناپایدار میلرزد

سمم که بار غم عشق میبرم صائب
وگرنه کوه درین زیر بار میلرزد

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند | از ثابت و سیاره نیابی نظری چند

از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد | تا در رگ جانت ندود نیشتری چند

شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخست | شکرانهٔ سر تلخ بنوشان شکری چند

از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق بین | حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند

هرچند دل از شکوه سبکبار نگردد | چون شعله برون میدهم از دل شرری چند

از لال بدل گشت زبانی سخنگوی | یکدر چو شود بسته گشاید دری چند

سرچشمهٔ این بادیه از مژهٔ تیرست | زنهار مشو همسفر بیجگری چند

هرچند رهائی ز قفس قسمت من نیست | آن نیست که بر هم نزنم بال و پری چند

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را | عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

دست تو نگردد صدف گوهر شهوار | تا سر ننهی در سر موج خطری چند

من کار بعیب و هنر خلق ندارم | گو عیب برارند من بی هنری چند

صائب سر خورشید بفتراک ببندی | برخواب شبیخون نزنی تا سحری چند

کوری

کوری چشم حسودان نیستی باشد زما | همچو آتش خار اگر در دیده ما ریختند
از دو رنگیها که پنهان داشت دوران در دلش | جرعه در دامن گلهای رعنا ریختند
ریخت آخر غمزه یوسف به تیغ انتقام | مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند
بر سر هر خار و خس چون سیل زد دلش | هر کرا چون بحر گوهر در ته پا ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود
در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

از سعادت در دماغ عشق بیضه بندار بود | مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
عشق در هر دل که شمع بیقراری برفروخت | اولین پروانه آتش مهر لب اظهار بود
خانه ما در پناه سستی دیوار ماند | ورنه سیلاب حوادث سخت بی‌زنهار بود
نعمت از گردون گشاید کار من شد بسته‌تر | آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت | عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی | عجب ما را گوشمال بندگی درکار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیماب داشت | بلبل بی‌طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم | خنده مینا بگوشم ناله بیمار بود
نیست حق تربیت صائب بمن آیینه را | طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

مخمور چون غنچه گل از نسیم صبحدم صبا
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود	از باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود
موج از شکست روی نتابد از محیط	اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست	غم در شب فراق چرا کم نمیشود
تا چون هدف نه ترک کردن نجات ی	آمد شد خدنگ قضا کم نمیشود
قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد	شوق حرم بقبله نما کم نمیشود
دندان مار خوردن نعمت تمام رز	اندوه روزی از دل ما کم نمیشود
بی آفتاب صبح چه روشنگری کند	از نامه تیره روزی ما کم نمیشود

دندان بدل فشار که اهل سعادتی
بی استخوان غرور هما کم نمیشود

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید	نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند	دیوانه‌ای که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمیکشد	این شهد را کسی که بکام و زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد	خط انتقام مار ز دستان کشید

گر دو کلک ورقی گر ز اعتبار افتد تیم
دیوار در میان من و دوستان
نمو کند ز ملامت من بزبان خصم
دندان مار را بهم نیستوان کشید
صایب بهم گرفته شود دل ز غم در جهان
اگر وزد گرفته شود نفس میتوان کشید

دامن دشت عدم گیاه ندارد
وای بر آن کس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان نسیم غمازست
عرصه محشر گذرگاه ندارد
بحر [illegible] از بهار عالم بالا
باغ وجودی که سرو راه ندارد
روشنی نیمها ز روزن دل [illegible]
تیره بود هر شبی که ماه ندارد
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] سپاه ندارد
هیچ سهی [illegible] سرو [illegible]
در دل [illegible] راه ندارد
با وجود [illegible] دل [illegible]
اشک مرا [illegible] خانه خواه ندارد
وای بر آن [illegible]
[illegible] سر و سر [illegible] ندارد
فلک لباس [illegible] کلاه ندارد
با نشو [illegible] عالم [illegible]
در نظر [illegible] عشق [illegible]
صایب اگر [illegible] گره ندارد
[illegible]
[illegible]

تیر آه از سینه ام بیرنگ می آید برون / وای بر صیدی که زو آید برون پیکان سفید

یوسف من زان همه قصر و سرای دلفریب / خانهٔ چشمی بجا مانده است در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکل است / از جدایی نافه را شد موی بر پستان سفید

نامه چون برف میخواهند در دوران حسن / تو دهان فکری که باشد سفرهٔ احسان سفید

خانه پردازی چراغ خانه کورست و تو / میکنی از ساده لوحی خانه و ایوان سفید

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن / عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

صبح پیری در رکاب پرتو مت بود / زان سبک شد کشتی ابروی پاتان سفید

ماه سبکروحان مشرب را بدست کم مگیر / از کلف بیمغز باشد چهرهٔ عمان سفید

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را / ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ماه رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند / ماه نتواند شدن صائب ز اصفاهان سفید

صاف باما دل آن شعلهٔ بیباک نشد / سوخت پروانهٔ ما ورنه کنه پاک نشد

شبنم آورد و سر اندر ز خورشید برون / سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد

علف تیغ جهانسوز حوادث گردد / دل هر کس که ز زنگار خرد پاک نشد

صبح خنده بجواب شفق پیوسته است / هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

برای وصف دل کاردان نمیباید
رفیق در سفر آتش و گلم در بود
عوض عالی مرا از جهان نمیباید
بس است نامه پروانه بوی گل جانا
نخود برآمده از روز زبان همه
حاجت به تحصیل علم عارف را
برای مرغ هوای نشان نمیباید
بس است کردن مینی لباس گوهر من

کدام لاله ز چشم تر آستین برداشت	که سیل لخت دل از کوهسار می‌آرد
چه نعمتی است که بیحاصلان نمیدانند	که تخم اشک چه گلها ببار می‌آرد

به خاکساری من نیست هیچکس صائب
که دیدنم نظرها غبار می‌آرد

سرو آنچنین ز شرم تو گرداب می‌شود	طوق گلوی فاخته گرداب می‌شود
عکس تو چون بخانه آئینه می‌رود	در پشت بام آینه مهتاب می‌شود
شبنم ز گل مشاهده آفتاب چید	دولت نصیب دیده بیخواب می‌شود
چون نحل موم توبه پا در رکاب ما	از روی گرم ساغری آب می‌شود
هر کس درین زمانه بمحراب میخزد	مسجود عام و خاص چو محراب می‌شود
نسبت بشغل بیهده ما عبادتست	از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود

لب تشنه که صدق طلب خضر راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب می‌شود

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمیباید	که آهوان حرم را شبان نمیباید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند	برای عرض تمنا زبان نمیباید
شکوه‌وان هوس را لباس گوهر نیست	مرا لباس دگر در جهان نمیباید

بس است نغمه صائب که رنگ کهنی چمن
نسیم صبح درین گلستان نمیباید

ز رنگ ماه نان چون توان از تیغ برنهاد
پشت نتوان بهر زخم خار بر گلزار داد
چون مرا میسوختی از زخم دوری نیک
چون سپند اول بناکسی تحمل باز داد
میتوان ... بی‌ملک
بهر دنیا با جهان چون ... و دهان باز داد
بوسه بهر تیغ توان بر دهان باز داد
از دم گرم ... گل میشود صاحب دماغ
سرکشی چون تیغ ... اورد و رود
شکوه بیجور ... از ادا رود
... و صائب ... زندگی
... بیدار رود

... در ... چمن ...
... که بیابان ...
... عارف ...
... بیابان ...
... تصویرها ... رود
... و دیده ... حیران

شور سودای من از شورش مجنون کم نیست | حلقه چشمی اگر سلسله جنبان باشد

تیرباران حوادث بود از موی سرم | تیر را خواب فراغت به نیستان باشد

جگر گرم نبخشند بهر کس صائب
این لعلیست که در کوه بدخشان باشد

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود | لف این بحر که خیز ید بیضا بود

نرسیدیم بجایی که نباشد شبنم | ساحل خار و خس ماکف این دریا بود

در فضایی که دل از تنگی جا مینالید | آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود

بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند | ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

یکسر تیر ز ما سایه جدا میگردد | روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

پیش از ان دم که رسد بحر بشیران موج | صف مژگان تو در دیده خونپالا بود

در غم و شادی نا آمده را میدیدم | چهره صبح ز زلف شب ما پیدا بود

حسن یک جلوه مستانه درین بزم نداشت | سگی چو صلها مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانه راحت صائب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

سالکان از جهان عشق و یکانه کنند | سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کنند

[illegible]

محالست اینکه پیکان ترا از دل برون آرد
سکندر می‌کند در یوزه آب خضر و زین غافل

اگر سنگ ملامت بر سر آهن ربا گردد
گرانگیر قناعت آبرو و آب بقا گردد

دل آزرده و قبول اهل عالم کنده ام صائب
پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد
از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دارد که آن زلف گره گیر
بلدانه بغیر از گره دام ندارد

با دوری دلها چه کند قرب مکانی
شکر خبر از تلخی بادام ندارد

شمشیر کشیدی و بخونم نشتابی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
حرفیست که عاشق طمع خام ندارد

از شرم در بسته روزی نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

از نقش برون آی که آن کعبه مقصود
جز ساده دلی جامه احرام ندارد

از پایه خود هر که نهد پای فراتر
مستی است که پروای لب بام ندارد

ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم
آسوده عقیقی که سر نام ندارد

در خانه دلگیر فلک چند توان بود
فریاد که اینخانه ره بام ندارد

از تلخی می شکوه مخمور محالست
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

ملن بر نفس رحمت بر تو چون راه جفا گرد / سزای کشتن است آن سگ که پای آشنا گرد

مترس از نفس سرکش پنجه تسخیر بیرون کن / که چون کبری گلوی اژدها شکل عصا گرد

کسی کز خلق خواهد حاجت خود مرد نتوان اولی / غریق بحر به آنکس که دستش ناخدا گیرد

بخود وا کرفتن بی نیازی جمع در یکجا / سزای آتش است آن تن که نقش بوریا گیرد

شود گرد خجالت بر جبین حرص بستن / غباری از سر خاک سکندر چون هوا گیرد

کمانی کرده زه بطاقتی در پیکر خشکم / که چون تیر هوای استخوان من هوا گیرد

چراغ دولت پروانه روزی میشود روشن / که از خاکسترش آینه رخساری جلا گیرد

نه در خار از جفا رنگی نه در گل از وفا بوی / خوشا چشمی کز این گلزار چون شبنم هوا گیرد

حریف گوشه ابروی منت نیستم صائب / من و آیینه طبعی که بی صیقل جلا گیرد

باد اگر پرده ز رخساره یار اندازد / لرزه بر دست نگارین بهار اندازد

آب آیینه ز شرم خط او چون خس و خار / هر نفس جوهر خود را بکنار اندازد

شرم رخسار تو صد پرده خونین از گل / هر سر سال برخسار بهار اندازد

زلف رخساره خورشید شود شبگیرم / شوق اگر سایه برین مشت غبار اندازد

پیشگاه حرم و دیر گریبان چاک است / تا کجا غمزه او طرح شکار اندازد

نیست چون جوهر اگر در بال همت کوتهی
می‌توان پرواز با در بیضهٔ فولاد کرد

مدتی شد گرچه از جوش نشاط افتاده‌ایم
می‌توان از خاک ما میخانها آباد کرد

ما جدا از راه طریق خسروی تعلیم داد
اینکه از هدهد سلیمان وقت غیبت یاد کرد

اینقدر تمهید در تعمیر ما در کار نیست
می‌توان ما را بگرد داهنی آباد کرد

آه اگر ذوق گرفتاری نخواهد عذر ما
وحشت ما خون عالم در دل صیاد کرد

رفت در کنج گهر باتش چو دیوار یتیم
چون خضر هر کس که در تعمیر ما امداد کرد

اینجواب آنغزل صایب که فیضی گفته است
از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد
موج کی مانع آمد شد دریا باشد

پیش چشمی که ز رفته است از آب حیا
در و دیوار جهان دیدهٔ بینا باشد

سنگ را صنعت فرهاد بحرف آورده است
یار تحسین نکند کار چو گویا باشد

با نسیم سحری دست و گریبان کرده
رشتهٔ شمع گر از غنچهٔ مینا باشد

قلزم از روی گهر گرد یتیمی برده
یوسف مصر بصد قافله تنها باشد

شمع در پردهٔ فانوس نماند پنهان
هرچه در دل بود از چهره هویدا باشد

در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان
شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد

۳۵۸

فیض سپهر را دل بیدار میبرد | در شیشه هرچه هست به پیمانه میرسد

صائب ز دل رمیده ما بسکه مانده است
ز آواز پا شکست به میخانه میرسد

سبکروان ترا نقش پا نمیباشد | اثر ز تاک خموشان بجا نمیباشد
نگاه حسن شناسان همیشه در سفر است | دل غریب خیالان بجا نمیباشد
میان خال و خط و حسن راه بسیار است | اگرچه لفظ ز معنی جدا نمیباشد
ز نوبهار جوانی ذخیره بردار | که رنگ و بوی جهان را وفا نمیباشد
محور فریب تماشای روی کار جهان | که هیچ آینه بی قفا نمیباشد
سعادت ازلی از دل شکسته طلب | درین خرابه بغیر از هما نمیباشد
غبار قافله آرزوست گرد ملال | ملال در دل بی مدعا نمیباشد
گره چو وقت سر آید گره گشا گردد | فتاده غنچه بدست صبا نمیباشد
بروشنائی همت میروند سوختگان | بوادیی که درو نقش پا نمیباشد

براه پر خطر عشق راست شو صائب
که غیر راستی اینجا عصا نمیباشد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد | ستاره سحر نوبهار پیدا شد

ز سبزه خط [illegible] دمید چمن [illegible]
ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
[illegible] گلگون [illegible] سر بهار [illegible]
ز لاله و [illegible] خار [illegible] پیدا شد
[illegible] ز فیض بهار
ز تنگ [illegible] پیدا شد
ز خاک [illegible] پیدا شد
ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

کشتی دریائی دیدم دلم آمد بیاد
خال دور افتاده کان [illegible] آمد بیاد
برق را دیدم [illegible] آمد بیاد
گوهری افتاده دیدم در میان خاکراه
خال جانان در وطن [illegible] آمد بیاد
[illegible] دیدم [illegible] آمد بیاد

نیست صائب کمتر از منزل حضور راه عشق
کافرم در راه اگر از منزلم آمد بیاد

نظر برو بتو خورشید آب و تاب انداز | بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح نقاب | بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
ز بخت مات چنین تلخ گوی آن لب شیرین | و گرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف | ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
بس است بیخبری عذرخواه باده پرستان | گناه عالم آب ... عتاب ندارد

بیخودی بال و پر موج گشودن باشد | کم زنی مرتبه خویش فزودن باشد
عاقل آنست که در حلقه بود از حرج زمانه | به که گفتار تو کمتر ز شنودن باشد
خواب چشم تو ز بیداری زهاد بهشت | طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
شکر خاصیت درین دایره سرطایفه را | شکر منعم دهن کیسه گشودن باشد

سرگرانی تیغ زبان نیست بفرمان صائب
به که چون خوشه مهیای درودن باشد

وا بهر مژه اشک بی اثر چکید | چو غرقه که بهر موجه خط کشید

نه از حلاوت ... میشود شیرین
نیم بهمه حموشی که دام ... ی
وا مدامن ادی ... و کل ...
سبک روی که ز پا سر عقیق وار گذرد
سخن چو قطره ... عقیق وار گذرد
ز بسکه منفعل از گریه های خونین است
فلک نگاه ... بلا عقیق وار گذرد
کسی که در دل ما جای خویش ... کند
خزان ز ناله بلبل صدای باغ ...
کلام ... ز حلاوت آن ...
علاج درد دل ما ...

نگردد دستگاه عاشقان دنیا و آسان را
که مثل صفر ساند خویش را هر کس که جا دارد

ندارد دیده کوتاه بستان حسن کاوش
ولیکن در گره هر قطره دریای گهر دارد

مهیا هی قنارا از علایق نیست پروایی
نمیدیند ز خار آنکس که دامن در کمر دارد

ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم
که در غربت بود هر کس غریبی در سفر دارد

بگیر دست جنت جای جانان را که چون گرید
اگر یعقوب غیر از ماه کنعان دیده تر دارد

ز فکر عاقبت یکدم دلش فارغ نمیگردد
کجا در خاطر صایب غم دنیا گذر دارد

عاشق حذر ز آتش سودا نمیکند
مجنون ز چشم شیر محابا نمیکند

رطل گران بگردد وار عشق مرا
لنگر علاج شورش دریا نمیکند

گرد سبک عنان چه گرانی برد ز کوه
صندل علاج درد سر ما نمیکند

افروخت شمع طور ز بستانی کلیم
کاری که صبر کرد تقاضا نمیکند

ارزانی خموشی بند گران اوست
حرفی که چون نسیم دلی وا نمیکند

حج پیاده در قدم اهل دل بود
صایب چرا زیارت دلها نمیکند

باکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند

که دست رشته [illegible] رنج و بلا رسید
[illegible] بحجت [illegible] سر رسید
ز نخل [illegible] شمیم [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] رسید
[illegible] و [illegible] خط [illegible]
چون [illegible] صدای [illegible]
ز تار [illegible]

بداغ تازه شمعی صبح کی که در محشر
نوای [illegible] سر رسید
ز باج چرخ مسلم شدن طلاقی کرد
ز سیل مرحله ما پی کشور خراب رسید
همین نه خاک فرح کامران شد صائب
که فیض تا بعطوری ازین جناب رسید

بس ست چین جبینی بپای رفتن من
که این سمند بیک تازیانه میگردد

تمام خواب غرورست خواجه زین غافل
که یکدو هفته دیگر فسانه میگردد

بخار زار تعلق مبند دل زنهار
که بیضه سنگ درین آشیانه میگردد

بصدر مجلس اگر راه من فتد صائب
زخاکساری من آستانه میگردد

این غافلان که دست بپیمانه میبرند
از چشم شیر شمع بکاشانه میبرند

جان چون بکمال یافت نماند در بدن
انگور چون رسید بمیخانه میبرند

چندین هزار ملک سلیمان بباد رفت
موران همان بخانه خود دانه میبرند

گردون ستم بخانه خرابان فزون کند
جای خراج گنج ز ویرانه میبرند

نتوان شمرد دشمن خونخوار را ضعیف
مردان بمور حمله شیرانه میبرند

میزان عدل میل بیکسو نمیکند
عشاق فیض کعبه و بتخانه میبرند

صائب جماعتی که بصورت مقیدند
لذت کجا ز معنی بیگانه میبرند

رسید جان بلبم تا لب شراب رسید
گسیخت ریشه این نخل تا بآب رسید

بدوستان هوای مبند دل زنهار
که چشم بد بشراب من از حباب رسید

ز جهد ما بپهلوی [illegible] رسید
تشنه ما [illegible] سنگ را [illegible] رسید
تشنه ما [illegible] و داغ
غنچه ما از [illegible] رسید
باد از صحرای [illegible] راه عشق
شوق از آفاق [illegible] رسید
[illegible] عنکبوت

[illegible] رسید
روزی [illegible] اول امید ما است
[illegible] رسید
[illegible] بعمر [illegible]
[illegible] کاری
[illegible] رسید

میدهد زر را بزر نرگس چو گل | عرده خود را بباغ میدهد

میشود چون خامه صایب سرخرو
هر که در راه سخن سر میدهد

دارند تا نظر به پر و بال خویشتن | این بی سعادتان بهمائی نمیرسند
تا از قبول نقش نکردند ساده دل | این آگینها بجلائی نمیرسند
واقف نمیشوند که گم کرده اند راه | تا رهروان براهنمائی نمیرسند
جمعی که چون قلم بی گفتار میروند | چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند
چون برگ و بار نفشاند این تهی | عشاق بینوا بنوائی نمیرسند
بیحاصلی نگر که ازین باغ پر شجر | این کور باطنان بعصائی نمیرسند
داد زمین سوخته ما را کجا دهند | این ابرها بداد گیائی نمیرسند

تا سالکان بعشق نکردند آشنا
صایب بنور عقل بجائی نمیرسند

دمید صبح تجلی بجان تشنه لبان کجیست | ز سر دستی حجاب ز رو با فتاب کجیست
درینمحل که گشوده است صبح دفتر فیض | ستاره زنوای خود انتخاب کجیست
گنونکه زر بسر بخش میکند خورشید | چه لازمست نظر را بسیر بخواب کجیست

زشعر مولوی روم [illegible]
موصدان [illegible] صایب [illegible]
عاشق [illegible] دارد
بلبل [illegible] عقل
ریحان [illegible] دارد
عشق [illegible]
زور برائنه صاف [illegible] دارد

کرم کرده است خیان بیخبری صایب را
که ز گفتار بکردار نمی پردازد

غم عالم بدل از دیدهٔ خونبار می آید
تسلی در دل آزردهٔ عاشق نمی باشد
بسختیهای دوران صبر کن ای راحت
فشاند آستین بی نیازی در عبای حق
پس از مردن نمی شد مهربان جانان نستم
چراغ گل زینت بی بشمع صبح مهمان
دران وادی که قطع ره بهمت می توان کرد
ز حبس پیله کرم پیله هم آزاد می گردد

بابن گلشن خزان از رخنهٔ دیوار می آید
ازین ویرانه دایم نالهٔ بیمار می آید
ز آب گریه شادی این کهسار می آید
چه از گفتار می خیزد چه از کردار می آید
ز خواب مرگ کار دولت بیدار می آید
ز آهن سنگدل یارب باین گلزار می آید
زبان خفته کار تیغ لنگردار می آید
اگر زاهد برون از پردهٔ پندار می آید

اگر در دل نباشد غصه دوران که صایب
سخن یکدست می خیزد نفس هموار می آید

روی ترا با آتش دلها سرشته اند
ای شاخ گل بیال که در مزرع وجود
ظاهر نمی شود که چه مضمون دلکش است

لعل ترا بخون جگرها سرشته اند
چون خال دلفریب تو تخمی نکشته اند
هر چند خط سبز ترا خوش نوشته اند

نباید سرکشی در یکی دان چو بر خود را | ترا در خانه زین سر که می بندد جگر دارد

اگر چه میوه خشک دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

از عشق یار خط دل رود می کشند | فصل بهار از دل بر کنار میبرد
حسن به بنه رویان به رنگ قرار باشد | هر روز خط کمالی بر حسن میفزاید
از یار جار ابرو سخت است دل کندن | کشتی بحار موجه کمتر بساحل آید
سرکش فکند خود را افکند عالمی را | نرگس بخود درآید باغ عالمی برآید
عشقست بی تکلف حسنست لاابالی | تا با که خویش برآید تا از کجا نماید
آئینه دار عشقند ذرات هر دو عالم | این آفتاب جانسوز تا از کجا نماید

گلهای بوستانی بر هم نهند دیوان
دیوان خویش صائب در سینه کی گشاید

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد | در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیش از آن دم که شود تکمه پیراهن خاک | سر از این خرقه تو نومید بدر باید کرد
حاصل کار جهان غیر پشیمانی نیست | فکر شغل دگر و کار دگر باید کرد
نفسی چند که در سینه بزخون باقیست | صرف افغان شب و آه سحر باید کرد

دامن صبح نسیان بید کمر باید کرد
حاصل از بی از ایام بهاران باید کرد
صدف خویش لبالب گهر باید کرد
از فقیهان گرانبار بپرهیز و از دو نشود
وقت این سفر از ره خطا باید کرد
فکر جان در سفر عشق بخاطر باید کرد
از گرانباری این راه حذر باید کرد
قسمت مرد میکده بود و سبوی حلقه
و هیچ نخل با امید ثمر باید کرد
نتوان راه عدم بی عصا طی کردن
تا خواند کار نیندازد خبر باید کرد
نیست چو فقر فیض بود در خلوت دل
بر تو عاری بر ز راه گذر باید کرد
تا در خاک بعرق نیز که دارد
روی در منزل و ما وای بدر باید کرد
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

مهر قبول رونق من زد آسمان | این داغ همچو لاله احمر بمن رسید
هر نشاء که در جگر خم ذخیره داشت | یکسان گرد عشق چو ساغر بمن رسید
روزی که شد محیط کرم آستین فشان | چندین هزار دامن گوهر بمن رسید
دریوزه فروغ نکردم ز مهر و ماه | این روشنی ز عالم دیگر بمن رسید
عمری شکسته کردم اخستگی خمار | تا ساغری ز باده احمر بمن رسید
ازبس شد روبا لم چو طوطیان | تا گردی از حلاوت شکر بمن رسید
جان در تن شکار کند شصت پاک من | فربه شد آن شکار که لاغر بمن رسید

منت خدایرا که سخنهای ابدار
صایب ز فیض ساقی کوثر بمن رسید

از شعر بهره سخنور نمیرسد | از بوی عود فیض بمجمر نمیرسد
دلبر چنان خوشست که دلرا کند کباب | آتش بداد عشق سمندر نمیرسد
تا شمع در سرای حضور تو محرمست | از غیب روشنایی دیگر نمیرسد
حسن از نیازمندی عشاق فارغست | تلخی ز عیش مور بشکر نمیرسد
جمعیت حواس بود مال اهل فقر | این تربیت بهیچ توانگر نمیرسد
صایب وصال خضر بخت و اتفاق | آواره هر که گشت برهبر نمیرسد

[illegible]

بلبل گلوی خویش عبث پاره میکند | این شوخ دید کان سخن دل نمیدهند
از او کمان بلاش شهادت نمیکنند | تا خونبهای خویش بقاتل نمیدهند
از تلخی سوال کر دهی که و اتقند | فرصت بلب گشودن سایل نمیدهند

دیوانگیست قفل در رزق را کلید
عاقل مشو که سنگ بعاقل نمیدهند

سر دلی را طره جانان نمیگیرد بخود | غیر ماه مصر از زندان نمیگیرد بخود
در دل عاشق ندارد راه غیر از گرد وقت | این شور گرم جز طوفان نمیگیرد بخود
می پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست | هیچ نقشی دیدهٔ حیران نمیگیرد بخود
دل بر آتش خاک شد تا انکه نقشی مینشاند | هیچ گردی آن سبک جولان نمیگیرد بخود
خاکیان هیچا دلی در مهر کردون بسته اند | این شور سر در سر کرنان نمیگیرد بخود
بر بیاض کردن او نقطهٔ از خال نیست | از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود
عشق را با بی‌سر و سامان بود در وی نیاز | این صدف جز گوهر غلطان نمیگیرد بخود

در حریم فکر صایب دور باش منع نیست
خانهٔ زوشندلان دربان نمیگیرد بخود

بتان که خون شهیدان چو آب مینوشند | نگار ساغر مینا شراب مینوشند

[illegible]

حضور اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

مرهم زخم مرا شور محبت دارد
نیم داغ مرا صبح قیامت دارد

نیست در آب حیات آن دم جانبخش مسیح
این کشاکش که دم تیغ شهادت دارد

خرد شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد
ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد

بوسه از دهن تیغ شهادت به بود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

همه کس از دل و جان است خاموش باشند
خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

سر بیاورد برون هیچکس از وادی عشق
دانه سوزست زمینی که ملاحت دارد

لنگ از بسکه عزیزست بدیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک برترست
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه است از دست سلیمان باشد
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نکند چون دل جمع سینه نا خوش
هر که یکقطره کمان اشک ندامت دارد

نیست در کلبهٔ دیوار قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

دلی من بیقرار از شعله آواز میکرد
سپند من از آتش سبک پرواز میکرد

نفس را کشتی دریای ما بادبان سازد | طلبکار حقیقت را لنگر پا اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
می آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

بی علایق چون شود سالک بمنزل میرسد | چون شود بی برگ نخل اینجا بحاصل میرسد
برد باری پیشه خود کن که در راه سلوک | هر که سنگین تر بود بارش بمنزل میرسد
دست رد ما را بدرگاه قبول حق رساند | حق پرستان زود دایم ز باطل میرسد
بیقرار شوق در یکجا نمیگیرد قرار | اول سیر است چون سالک بمنزل میرسد
ره نوردان از سبکباری بود دایم مراد | لنگر باید که سعی از دریا بساحل میرسد
من بحیدس و دستگاه از دست یکدل عالمم | چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد

گرچه حاصل نیست صائب تخم اشک دیده را
دانه دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

از چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند | سرو را بار خجالت نخل موزون میکند
قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق نیست | قطره سیر بحر در دامان هامون میکند
چاره گر نیست در عشق بیچاره گشت | این گره را ناخن تدبیر افزون میکند
میتواند از دل ما خار غم بیرون کشید | هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون میکند

وصل جانان کی اضطراب شوق [illegible] میکند
سیل در جوش و دریا با دامن [illegible] میکند
[illegible]

پای جواب [illegible] کرد و دامان میشود
اهل غفلت را [illegible] در دیوان حال
[illegible] دایم در میان [illegible] میشود
از نشاط اهل دل عالم [illegible]
[illegible]

عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را	شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
نور چشم من چو شمع از گریه کم نیست	خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود

هرکه صایب چشم پوشید از خویشتن
عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند	با پای خفته خار مغیلان چه میکند
مرهم بداغهای جگرسوز ما منه	این دانه‌های سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طبیب	با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان	اینخانه خراب نگهبان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت برد ز گشت	آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند
مطلب نه سیر بادیه از خود رمیدنست	از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشائیان بس است	آن روی شرمناک نگهبان چه میکند
پروانه را شراب بود نور ماهتاب	لب تشنهٔ تو چشمهٔ حیوان چه میکند
در کان لعل لالهٔ سیراب گو مباش	شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
چون دل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار	از دست رفته سیب زنخدان چه میکند
هم موج یک سفینه بساحل نمیرسد	یوسف جدا ز سیلی اخوان چه میکند

غریب بود محبت درین جهان خراب | مرا چون جگر در کنار پیدا کرد
اگر به آب رسانند خاک عالم را | نمی‌توان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاک کرد آهو | که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از روز تیره شد صائب
که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

به آسانی به روی زرد ما کی رنگ می‌آید | بدور ما می لعلی برون از سنگ می‌آید
طپیدنهای دل در گوش من آهسته میگوید | که از تمهید صلح یار بوی جنگ می‌آید
اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد | همان از خواب سنگین پای من بر سنگ می‌آید
زعشق پاکدامن حسن سرکش وحشتی دارد | که طوطی در نظر آیینه را چون زنگ می‌آید
نمیگردد حجاب اهل بینش عالم صورت | بچشم حق‌شناسان نقش ازرنگ می‌آید

زخاک افسرده‌تر از باد سرگردانیم صائب
علاج درد من از آب آتش‌رنگ می‌آید

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود | داغ فرزند است کی از دل چون رود
اهل دنیا سر کرا سر در گریبان غوطه داد | زود باشد در ضمیر خاک چون قارون رود
چشمهٔ کوثر دهان را غنچه سازد از حباب | بر لب کوثر اگر با آن لب میگون رود

زاقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد | که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد

لبی کز حسرت آب خضر خون میخورد صائب
چرا یک بوسه سیراب از ساغر نمیگیرد

از آن سرو از درختان سرافرازی عجب دارد | که با دست تهی صد بینوا در زیر پر دارد
بجنبش مردم بیدار دل کوه است بی سنگی | چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
از آن جوش نشاط از سینه ام کم میکند | که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد
تهی از سینه مور ضعیفی پرده بردارد | هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد
صدف از تنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل | نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد
الهی بر دل شبخون مزن کاهی با ماهم | همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از سرکشیهای نهال او بر و بالم | خوشا قمری که یار خویش را در زیر پر دارد

از آن پیچیده ام چون رشته جان گره صائب
که اندک نسبت دوری با آن موی کمر دارد

بکف شعله اگر نقد شرر می آید | دل رم کرده ما هم ز سفر می آید
دست پیچیدن دود دل پر دود نهان گشتن | هر چه مکوی از آن موی کمر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت | دیر کم حوصلگان زود بسر می آید

از نفس سوخته از خاک برون می آیم
صائب از سیر گلستان سخن می آیم
شعله شوق اگر در دل خارا گیرد
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا گیرد
یوسف این گرمی بازار نبیند بکنار
مهر در کوچه تو جای تماشا گیرد

در علم آشنایی بچشم عاجزند | انا نکه وحشی را افسون برام کرده اند
صد برگ ناخن تدبیر دیده است | این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب بکیست که دردی کشان عشق
عادت بجام مستی چو لب جام کرده اند

در پرده غنچه برگ سفر ساز میدهد | شبنم عبث چه آینه پرداز میدهد
در بزم عشق نیست که سازد صدا بلند | اینجا سپند سرمه آواز میدهد
امروز در قلم و جرات دل هست | لیلی که سینه طرح شهباز میدهد
دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است | این جام تو باشد و آواز میدهد

صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
آب حیات را بخضر باز میدهد

فروغ ذره بچشم من آب می آرد | که تاب شعشعه آفتاب می آرد
فدای آبله پای جستجو کردم | که از سراب بسوی آب می آرد
شکسته رنگی ما را علاج خواهد کرد | رخی که رنگ روی نقاب می آرد
ز عشق قسمت ما نیست غیر سینه چاک | لبان چه از سفر ماهتاب می آرد
در آن ریاض به بیحاصلی ثمر شده ام | که نخل موم گل آفتاب می آرد

از رفتن تو چو انجمن غریب نگردد
فروغ شمع دل ز شمع گل این بی نوردن بیفروز
ز دور باغ نه گل در چمن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر ز دوستدار
تو با تمیز نگردی سخن غریب نگردد
تو ما از سخا لطفی سخن غریب نگردد
انجمن بوطن همچو من غریب نگردد
غریب روی یمین که شمع ز غریب

شیون دل بود از چشم تر در کار ما
تا قیامت در دل سنگ نخواهد ماند آن

دایم از رهگذر حلقه در می پیچد
عاقبت دست دعا قفل اثر می پیچد

بر تهی دستی اغوش بگریم صایب
هاله را چون به میان قمر می پیچد

نیستم آتش که هر خاری به زنجیرم کند
آفتاب فیض بنیازم تا که تسخیرم کند

تا دغل از دوستداران دیده ام
پای لب بازم به حرفی زود دلگیرم کند

آبروی سعی را کو سر کند ویرانه ام
گنج بردارد شکستی که تعمیرم کند

چون قفس در هر رگم چاکی سراسر میرود
سوزن عیسی بتنهایی چه تدبیرم کند

دایه بیدرد شکر میکند در شیر من
شیرمردی کو که آب تیغ در شیرم کند

کی بمردن آسمان از خاک پامالم نکرد
بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند

منت روزی چرا از خرمن دونان کشم
بسکه چشم مور گندم دیده سیرم کند

آرزوی میکند صایب شکار لاغرم
میکند تا صید بند عشق نخجیرم کند

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد
نمیتوان بوطن ناله بدرد کشیدن

شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نوای مرغ چمن در چمن غریب نگردد

اهل همت جنس خود را بر ابروی میخرند
عاکره را از تهی دستی نعمت میخرند
از نکسادی نیکنامی بخت حسرت میکند
مردم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین افسردگان
شمع کافوری بگرمی صحبت میخرند
تا کباب از رنگ را التماس ...
سینه مجروح و جان او شور قیامت میخرند
ما امید از آبروی جبهه حاجت میخرند
کاین متاع یار و دار و اقتدار آن ...
هر که در دل داغ ... میخرند
گرم رو را پیش ... میخرند

سگ بجا تشنی بسر عادتی برسد	زمانه سازچه اندیشه از زمانه کند
شدم مقیم بدشت جنون چه دانستم	که موج ریگ روان کار تازیانه کند

بحل خامه صائب شکستگی مرساد
که اختراع غزلهای عاشقانه کند

درحریمی که گل روی ایاغ افروزد	خار در دیده آنکس که چراغ افروزد
لاله بر پیش آتش بته پادارد	در دل هر که طلب شمع و چراغ افروزد
میشود فاخته جامه مینائی سرو	زچنین ناله گرمم رخ باغ افروزد
دور کاریست که در ساغر خورشید سرآ	آنقدر نیست که یکذره دماغ افروزد
آنکه ترساندم از داغ تا آن میمانند	که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

هر که در مذهب ما غیرت مشرب دارد
شب آدینه بمیخانه چراغ افروزد

برق را در نظر آور خس و خار چه کرد	تا به بینی که بمن شعله دیدار چه کرد
گوهرم رو دارد ست صدف گرامی	که بتاب گهرم سردی بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ بر و زندانست	سر منصور بدار آمکه دار چه کرد
هدف سوزن الماس شود دیده گوش	که نگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد

هر که از خود رست شد تهی پر شد ز آب زندگی / از سبکباری که او تاج سر دریا بود
مجلس آرایی بدستوری که باید کرده اند / نور آگاهی اگر در دیده بینا بود
مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است / روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود

پرتو شمع تجلی را نپوشد لاله زار
فکر صائب در میان فکرها پیدا بود

بپرسش من درخون نشسته می آید / چراغ طور ببالین خسته می آید
ز بس شکستگی از صفحه جهان شد محو / صدا درست ز جام شکسته می آید
زمانه سخت بگیرد کشاده رویان را / همیشه سنگ بدرهای بسته می آید
چگونه چیره تو از بال بلبلان نشود / بپابوس تو گل دسته دسته می آید
خیانت غیرت بلبل ادب رواج گرفت / که باغبان بچمن دست بسته می آید
ز رشک عشق بمهتاب بدگمان شده ام / که بوی درد ز رنگ شکسته می آید
سبو ز ورطه غم بیرون دمر ابرون / گشاد کار من از دست بسته می آید

هلاک مردمی چشم او شوم صائب
که خود ز خواب ببالین خسته می آید

عیب جو چند انکه عیب از جا بدر می آورد / غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد

طالعی دارم که از دریا جرس بیرون آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب ما آورد
بخت ما عاصر خواب و از غرام کوه برد
کی خواب ما نه ما نامه بر سر می آورد
صائب از تلخی مذاق عیب چون رو میکند
ابر ما گر آب از جوی گهر می آورد

بهشت و دوزخ ما هیچ وصل و هجر یار است
صراط مردم باریک بین موی کمر ...

... در موسم گل یار بر می آورد
گل تو بیس میوه جز ... ما آورد
چون بیمار آید ... ما می آورد
دست کوته دار از طول امل کاین ...
... ما در کنعان ... می آورد
... در ... که از قیمت ...

معبد دل که گوشه چون رسد بکمال   که خون چو مشک شود در ختن نمیماند

عبث سهیل نظر بند کرده است مرا   عقیق نام طلب در یمن نمیماند

تاج پادشهان های تخت میسازد   در یتیم بخاک عدن نمیماند

صدف بصحبت گوهر عبث دلی است   سخن بزرگ چو شد در دهن نمیماند

بفکر چشم برادران خویش می افتد   سخن ز یوسف گل پیرهن نمیماند

عروج میکند از بیضه آتشین قفسی   همیشه باغ بزاغ و زغن نمیماند

سخن ز فیض غریبی غریب شد صائب   غریب نیست اگر در وطن نمیماند

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد   باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد

شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد   نیست راز عشق را از انجمن بیرون برد

در بروی طوطیان آیینه از زنگار بست   این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد

پرتو لعل لب او گر بیفروزد چراغ   راه نتواند تبسم زان دهن بیرون برد

دولت تردامنان باد در رکاب سستی است   رو دشنم رخت هستی از چمن بیرون برد

شمع تر گرد از عرق پیراهن فانوس را   نیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد

سرمه خط خامشی گر دلت سای کشید   تا مبادا از محل مستان سخن بیرون برد

چنین که اختر اهل سخن زمین گیر است
عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد

اگر به تربت مخمور تاک دست نهند
ز خواب مرگ ببوی شراب برخیزد

فغان که قافله نوبهار کم فرصت
امان نداد که نرگس ز خواب برخیزد

غبار هستی من آنقدر گران خیز است
که از عذار تو طرف نقاب برخیزد

ازان خطی که ز روی تو خاست برد تکست
که آه از جگر آفتاب برخیزد

تخاست کو سر سیرابی از جهان صائب
چگونه ابر ز بحر سراب برخیزد

چند دستم شانه زلف پریشانی بود
آرزو در سینه من چند ارزانی بود

ابر رحمت مایه از اشک ندامت می‌برد
سرخ روبی لاله باغ پشیمانی بود

تو چنین با سر بصحرا می دهد چون گردباد
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود

خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
جامه فتحی که میکو بند عریانی بود

جبهه وا کرده یک گل از گلستان بهشت
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چون امید سرفرازی با گرانجانی بود

از گشاکش صائب ارباب تجرد فارغند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

از غبار خطا و چون چشم تو روشن می‌شود
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر
چون عاشق کی و بال طرف دامن می‌شود
صبا ... از تو یاد و بلبل ... خاطرم
این سرای ایکه از گلچین گلشن می‌شود

بی دوستی من گسست ز ناب [illegible]
هر دو از او بکشد دامن یاری دارد
بسته [illegible] دوری من گسست دریغ من
داغ در دیده نظر لاله عذاری دارد
حصه ای گر آزاده به سر چشمه حیوان برداشت
هست [illegible] در دل بیتاب قراری دارد
چهره صائب اگر [illegible]
نیست قطره لاله بکناری دارد

غیر مژگان که شود مانع اشکم دیگر | دامن بحر پسر پنجهٔ مرجان نچید

گلشن از معنی باریک چو مانی شده است
بسکه صائب سخنهای پریشان نچید

ز ماه نو سفرم تا خبر نمی آید | حضور خاطر من از سفر نمی آید
غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را | که صبح را نفس از سینه بر نمی آید
فشرد پنجهٔ عقل بلند بازو عشق | کسی به تاک زبردست بر نمی آید
رگ بریدهٔ تاک از گریستن بس کرد | زمان گریهٔ ما چون بسر نمی آید
چگونه بی سبب آید دل سخن بزبان | گهر بپای خود از بحر بر نمی آید
سخن شکسته تراود ز کلک بر سخنم | صبا بشاخ ز جوش ثمر نمی آید
گهر بخانهٔ من همچو اشک در تاب است | چسود جوهری در نظر نمی آید

مدار چشم گشایش ز کلک خود صائب
گره گشایی از نیشکر نمی آید

هر که چون زانوی خود آئینه داری دارد | روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد
میکند جام علاجش به تف کاسه گری | هر سری کز خرد خام غباری دارد
چه شتابست که در دیدهٔ من دارد اشک | باز سیماب بر آئینه قراری دارد

[illegible] روی تا مرا بهار میکند
صباح [illegible] روزگار میکند
قوتی و ناخوشی [illegible] امروز
آنکه در [illegible] اشک ما نثار میکند
زنفس [illegible] روی تا
گلی [illegible] بهار میکند
مرا که عمر [illegible] بهار میکند
مرا که از نسیم لطف [illegible] بدم
ز اهل عصر بدین روزگار میکند
همیشه روی [illegible] عرق دارد
که آب گوهر [illegible] قرار میکند
[illegible] آن صبح شور [illegible] من
که غنچه [illegible] من در کنار میکند
[illegible] در یا [illegible] من صائب
که از سر [illegible] بهار میکند

امید هست که عمر از نشاط باز آید
دم از طبیعت [illegible] آید
[illegible] باز آید
امید هست [illegible] من باز آید
[illegible] گل [illegible] باز آید

حضور رفته ز دوران مجوی صائب | ز شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو باره اهل نظر را بآب نتوان راند | بچشم من کی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش ثبات میورزد | چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آینه رویان بسینه بر گردید | بحسرتی که سکندر ز آب باز آید

عنان آه توان باز زد دل صائب
اگر ز روزن دود کباب باز آید

عارفان را جهت سیر وفق جان میرسد | طفل مشرب جان برای باز بستان میرسد
باسبکروحان نپیوندد دل گرانی چون نسیم | شمع در راه نسیم صبحدم جان میرسد
سر بدنبال جنون عشق نه کاین بادیه است | وسعت خاطر بپایان در بیابان میرسد
دل ز فکر موج خواهد باخت خود را چون حباب | کشتی ما را سبکباری بطوفان میرسد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف | قطره دارد گدائی ابر نیسان میرسد
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون | پیش برق تیشه من کوه میدان میرسد

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود | از دهان خضر آب زندگانی میرود
ناامیدی میدواند موسی ما را بطور | دیگ شوق ما بسر از لن ترانی میرود

کرد خاطر ما و ایام جوانی میرود
صائب از دل میرود و بیرون خیال وصل او
گرد شبها بر سر کوی تو [illegible] نمانی میرود
[illegible] چون برق [illegible] لباس [illegible] روان [illegible]
چون ز نامی [illegible] از خوانم روانی میرود
باخت دام و [illegible] میرود
[illegible] پیش کاروانی میرود
بیکسی از کاروان شوق در دنبال [illegible]

سوزش عشقم ز تدبیر نصیحت کم شود
کعبه بر زنجیر مجنون حلقه دیگر شود
هر چه از جان کاستم افزود بر جسم ضعیف
هر چه کم گردید از اینجا بآنجا کم شود
خصمی بخت سیه مایک ازین بود
کمان بر روی این داغی [illegible] شود

مهربانی آب در جوی [illegible] می‌آورد
روی گرم شعله در دود [illegible] می‌آورد
جوهر دانی [illegible] نشست [illegible]
[illegible] بکوه نشست [illegible]
ای صائب روی صحرای قیامت [illegible]
شعلها ابر گردی [illegible]

تو عشق که دود وفا دل سبک بار [illegible]
[illegible]

تمام حو

مستی جهان را بوصال اصلاح ...
عدی بگلشن محبت گل دی بیار کرد
دیده و دو ورا از حقیقت ... دود
منصور از برای چه اظهار راز کرد
... و تمین چین آزادگی که ازست
جان را بداده و مرا ... کنار کرد
صایب ببلبله حقیقت ... کرد
مردانه ... بیکبار کرد

... روی تو [illegible]
نا صیه عمره بال و پر ... می بیند
خون ما اوفسرده کان رقص روانی می کند
از طپیدن ... دل در درون سینه ام
این ... بسکه ... مانند
ذوق عریانی مرا ... تا بردار
... پیراهن یوسف بکرانی ...
از نظام ...

پیمانه چو پروانه بگرد تو زند بال	از آتش می روی تو چون رنگ برارد

تاب سخن تلخ ندارد دل نازک
این آینه از آب گهر زنگ برارد

گل داد سر زه گوشی مرغ چمن دهد	گوش گران سزای لب پر سخن دهد
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را	لعلش که گوشمال عقیق یمن دهد
دریا شهید عشق تراشست و شوند	شبنم چه داد لاله خونین کفن دهد
آتش غلط بکرد که کار سپند ساخت	تا نی بناله در سر انجمن دهد
نگذارم آفتاب برد شبنمی ز باغ	از بلبل اختیار گلستان بمن دهد
یلداغ خون کند بدل لخت لخت ما	یکشمع چون فروغ بصد انجمن دهد

صایب بذوق این غزل تازه عهد نیست
صد بوسه رونما ز گل و یاسمن دهد

تیغ ستم ببین چه بزلف ایار کرد	یار از کلیم خویش نباید درار کرد
پستان حنظلم بدهن تنگ شکرست	نتوان تلخ روئیم از شیر بار کرد
بر جبهه اش غبار خجالت نشسته بود	سیلی که بر خرابه من ترکتاز کرد
در آستین بخت بلند است این کلید	نتوان بزور دست در فیض باز کرد

در لباس چشم ... مجنون ...
این ... دیده ... میکند
... گل ... میکند

چشم دارم ... بازآید
دوستی ... چراغ نظم بازآید
چون صدف ... بازآید
... باز آید ... کردد
... بازآید
... بازآید
... بکام ...
... بازآید

پیر میخانه و ... بسر ... | خاک پا دم ... تیر نفس ... کرده
دولت و سایه ... مرغ ... کرده
...
صایب از کوی خرابات چه ابرکرده

صایب از عمر گرامی گروی میگیرم
اگر آن سرو خرامان ز درم باز آید

دست اسباب بگیرید و بسیلاب دهید | بدل جمع دگر داد شکر خواب دهید
دل بعشق چه در سینه نگهداشته اید | بر سر پیش جان بگذارید و بقصاب دهید
آبرو در چمن جنگ مزاجان جهان | آنقدر نیست که خار مژه آب دهید
صحبت اهل دلان برق صفت در گذر است | هر چه دارید همی در شب مهتاب دهید
روی بر طرف خانه چو میناست | چه زیان دارد اگر پشت بمحراب دهید
هیچکار از مدد بخت نگون پیش نرفت | سر این رشته نباکرده برسن تاب دهید

بلبلان گر سر همچشمی صایب دارید
اول از نغمه تر تیغ زبان آب دهید

خرد از سر ز جوش شعله سودا برون آید | جنون عشق موجی زد کف از دریا برون آید
باین وارونی طالع درین میخانه چون باشم | مگر خون مینا گردم و صهبا برون آید
پریشان کرد آغاز و انجامی نمایان شد | گدامین گرد باد از دامن صحرا برون آید
چنان بر سنگ بر خمانه زد پیمانه را زاهد | که مینا با نه آه از سینه خارا برون آید
غلط بوده است شمع صبح را بر تو نمایانشد | شرابی چون شفق از مشرق مینا برون آید

...

بوتهٔ خاری اگر در کف صرصر بیند	دل سرگشتهٔ من را هما میداند
گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است	چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

صایب از لاله عذاران چه توقع داری
گل ده روزه چه آئین وفا میداند

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد	که دل آبله بر ریگ روان میسوزد
وادی شوق چه وادیست که طفل هوس	گر فکند مرکب نی گرم عنان میسوزد
حرم عصمت میخانه چه دار الامنی است	شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب	کاین چراغیست که در دیر مغان میسوزد
آتشین شکوه‌ای از لعل تو در دل دارم	که اگر لب بگشایم دو جهان میسوزد
صبح محشر ز جگر صد نفس سرد کشید	همچنان نغمهٔ عشق تو دهان میسوزد

چون بدیوان برم این تازه غزل را صائب
که بیک چشم زدن کلک بیان میسوزد

مفلس از بزم شراب ما تونگر میرود	ابر اینجا تا کمر در آب گوهر میرود
چشم در حشر خواهد داد دیگر خواب داد	تلخی بادام ما از شور محشر میرود
عشق را با صبر و طاقت جمع کردن مشکلست	کشتی طوفانی ما خوش بلنگر میرود

نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد
هنوز یار بمن همزبان نمیکرد

زصبح صادق اگر پیر من کنم در بر
صد افتم تو خاطرنشان نمیکرد

شکایت من از افلاک اختیاری نیست
ستم رسیده حریف زبان نمیکرد

چه حاجت است نگهبان سیاه چشمانرا
بطرف کله آهو شبان نمیکرد

تو بی نیاز و بحرف که دست کشتن
مرا بهیچ حدیثی زبان نمیکرد

محبت است و بهمین شیوه جوانمردی
کمان مهر که زلیخا جوان نمیکرد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمیکرد

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم زپا
مور من تا دست و پای داشت در قحط دانه بود

طره موج خم تو آمد کشاکش بیستم
عمرها از اره ته نهنگم شانه بود

روز آتش شود نخلی که دست آموز شد
سنگ طفلان از که رزق مردم دیوانه بود

شیوه عاشق کشی از خسروان زیبنده است
بی تکلف حیله پرویز نامردانه بود

قامت او در نمی آید بآغوش کسی
ورنه هر تیری که دیدم با کمان همخانه بود

کوه را چون ناقه لیلی بپا بالا کرد سخت
ناله زنجیری که در زنجیر این دیوانه بود

ملامت دشمن جانی که پایدار بود
جهان زصبح بیک خنده بود دشمن
که دیده ایست که کم انتقام سفید بود
اگر سپهر بپیچاند ...
نبات بهره پهلو نشین نی بود
اگر دو عید بود خلق را بسال
مرا زنام تو هر ساعتی سه عید بود

زجاه بهره

در چاه تیره هستی که خاک بر سر آن | عزیز مصر بسوی کر سفر توانی کرد
بخلوت لحد تنگ خویش را برسان | که بی ملاحظه خاکی بسر توانی کرد

به پیچ و تاب حوادث بساز چون صائب
مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

سفید خال لب آتشین عذار انند | نگون طپیده لعل تو تا جدار انند
اگرچه سبعه سیاره کرد شمع دارند | نظر بشعله خوئی تو بیقرار انند
نوشته است بروی تابان ز خط غبار | که آفتاب رخان صید خاکسار انند
بحریم خلد برین جای شمع ما و مست | مرو گرفته بزمی که میگسار انند
گراست زمره که بر حرف او نهند انگشت | که زیر مشق خطش آتشین عذار انند
نظر بخط و رخ یار کن که پیدا است | در آفتاب قیامت گناهکار انند

جواب لعل حافظ است این صائب
که مستحق کرامت گناهکار انند

عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد | ستاره از فلک فتنه بار میریزد
گره برشته پرواز من کلی زده است | که از نسیم توجه ز بار میریزد
بنای زندگی خضر هم بآب رسید | هنوز از لب تیغش خمار میریزد

این همان عشق غیوری که صد یوسف را
از فراموشی چاه و بند زندان دارد

[illegible]

بتنگ آمد ز حسرت [illegible] فلک دیوانه ما را
و بیکاریست رنگ سیل در ویرانه میریزد
شنیدم که هر که دو سر این شمع میبازد
که غیرت طوفان آتش بسر [illegible]
ز اعجاز سخن در ظرف کاغذ کرده ام صایب
شرابی را که بیش صد دل پیمانه میریزد

جگر سیر نداری سفر عشق مکن	سبزه دشت درین ره بکمر میگذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست	کاروانی که غبارش ز خضر میگذرد
دل دشمن تهی دستی من میسوزد	برق از مزرع با دیده تر میگذرد
گرمی لاله رخان قابل دل بستن نیست	که بیک چشم زدن همچو شرر میگذرد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست	خار دیوار ز تبها آب ز سر میگذرد
غنچه زنده دلی در دل شب میخندد	فیض آبی است که از جوی سحر میگذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند	عمر گل در قدم باد سحر میگذرد
نسبت دامن پاک تو بگل محض خطاست	که سخن در صدف پاک گهر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش
سخن صایب پاکیزه گهر میگذرد

تا خنده از آن غنچه مستور برآمد	صبح شکر از چاک دل مور برآمد
از دیدن روی تو دل آینه فرو ریخت	این لاله مگر از جگر طور برآمد

اگر در دام او اسکی دل دیوانه میریزد
ز چشم دوربینی خونبهای دانه میریزد

چنان افسرده شد هنگامه گردش	که گرد از مصحف بال و پر پروانه میریزد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
چون بنا شد لاله گون تیغی که از خون میدمد

[illegible]

از هزار رنگ و در لباس لاله [illegible] عشق
[illegible]

جا کدان و مرا طوفان [illegible]
تا بدامان صحرا از خاک [illegible]
مست [illegible] او [illegible] صایب
اندرین [illegible]
[illegible]

سر عقیقی که دلش در گرو نام بود | ... بدیوار یمن بگذارد

سر زلفی که من از شام غریبان دیدم | کی دل داده را بوطن بگذارد

گل اگر شرم ز روی چمن آرا نکند | آرزو در دل مرغان چمن بگذارد

چون سهیل از عرق شرم دلم میلرزد | که کسی دست بران سینه دق بگذارد

یک سحر لاله خورشید نیاید بیرون | که فلک داغ نوی بر دل من بگذارد

در فسون سازی آن چشم سیه حیرانم | که خموش است و کسی را بسخن بگذارد

چون نهم سر بگریبان خموشی صایب
که گریبان من از دست سخن بگذارد

سر سنگ گرم با مژگان چشم تر نمیسازد | شراب تند ما با شیشه و ساغر نمیسازد

نمیدانم بخون ریزی که شد آلوده مژگانش | که شوق زخم خون را در جگر نشتر نمیسازد

بروی مهر صبح از ساده لوحی پرده میپوشد | نمیداند که حسن شوخ با چادر نمیسازد

نگردد سایه بال هما دام فریب ما | سر خورشید عالمسوز با افسر نمیسازد

درین دریا کسی از صدق دستی بر نمیدارد | که دل را چون صدف گنجینه گوهر نمیسازد

ندارد خنده در چاشنی حسن گلوسوزش | که شهد زندگی را تلخ بر شکر نمیسازد

چنان افتادم از طاق دل همصحبتان صایب | که وقت رفتنم آیینه چشمی تر نمیسازد

منم آن رهرو طلب که به ... | هم ز بتخانه خود آنجا تم دادند
گرچه از عشق کشیدند بصد بند مرا | از گرفتاری ایام بجا تم دادند
آخر کار من و بید تهی دست یکیست | پس از خشک شدن آب نباتم دادند
چشم بر هرچه درین باغ گشودم صاب | یادازان دلبر شیرین حرکاتم دادند

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند | که باده در رگ تاک گشت و مدهوشند
حدیث بیش و کم مهر و ذره بدمستی | زیک پیاله دو عالم شراب مینوشند
زما سلام بدار السلام دار رسان | که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند
بشمع موم قناعت کنند از خورشید | جماعتی که چو محراب سنگ آغوشند
خموش باش که چندین هزار شمع آنجا | که میکده اند لب جام نوشی و مدهوشند
حضور گلشن فردوس انگشان دارند | که در بروی خود از کاینات میپوشند
ز رفتن دگران خوشدلی از ان غافل | که موج جابجا با یکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی بصر صاحب
تا فتاب قیامت نقاب میپوشند

حاشا که خلق کار برای خدا کنند | تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند

مرطاعتی که زین ریای خلق هضم کنند
گردند گرد و قرب اعمال ...
مرجا که بلند در سخن از سودن ...
... در ابر ... جا دیه ... ایمن ...
دنبال ... در وی حرص او ...
چون برگ کاه بر روی ...
بر هر طرف که روی ...
در روی ابر ...
شرم و حیا حلال ...

این گوهر ... شرم و حیا
... ابل ...
... گوشه ...
...
این ورد ...

... در و ... جان در و
... دعا ... روان ورد
... در ... بار ...
... دعا ... ورد
... اما ...
... ورد
... ان ورد
... من
... ان ورد

بدنبال دوا سرگشته زانم | که د[illegible] مکان درد
همان دردی که ما داریم خورشید | چو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر بازوی مردی را بگیرد | نخواهد کرد دست آسمان درد

اگر هر موی صایب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان دارد

روزی که زخم کاهشتاز رفو کنند | بر روی چاک سینه ما در فرو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند | بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند
دردی کشان ز آینه خشت دیده اند | رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند
از دل غبار غم بگرستن نمیرود | میخانه را بسیل مگر رفت و رو کنند
دایم بغرتند کسانی که چون گهر | از چشمسار آب رخ خود وضو کنند
تو سر فرو ز عقدهٔ تبخال میشود | آبی که قطره قطره بحلق و گلو کنند
دوزخ سزای دیدهٔ بی شرم ماندند | ما را مگر بنامهٔ خود در رو کنند

صایب گهر بچشم صدف مردمک شود
در بحر در اگرچه مراست و شو کنند

چه عجب گر ز بهاران بنوائی نرسید | فیض خار سر دیوار بپایی نرسید

انقدر استادگی در زخم ناخن میکنند
وای این اگر ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

کیمیای خاکساری خار را گل میکند
غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
سر چه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند

صایب ارباب هوس دارند با خود بش العطش
روا گر بر روی گل چون قطره شبنم نهند

با کمند زلف خوبان رهبر دل میزنند
آه ازین دزدان که راه با سلاسل میزنند

رهروان کعبه دل همت نیستند
کاروان از همکنند آگاه و غافل میزنند

می نهند آنانکه دندان خموشی بر جگر
بخیه آشود کی بر رخنه دل میزنند

از شور لاله طوفان خزان سر میکند
عندلیبان رخنه دیوار را گل میزنند

صایب آن جمعی که زخم رندکانی خورده اند
بی تامل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

سر هر کس که گرم از باده منصور میگردد
بخیشش چوب خشک دار نخل طور میگردد

سر دار الامان نیستی گردم که سر موی
در آن مهمانسرا همکاسه فغفور میگردد

چه خواهد شد من افتاده را از خاک بر داری
که دست سلیمان پای تخت مور میگردد

شکر از تلخکامان باز میگیری همیدایی
که سنگ شکرستان آخر نصیب مور میگردد

بود مصاف تو ... میگیرد
همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد
بکش خط از سر تسلیم عشق کاین صیاد
مدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

در المحیط

در این محیط که من میروم چون موج سرآ
سپهر ظرف تماشای گهر حباب ندارد

شکسته خار بچشم زرند کانی عبرت
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

کدام رهرو اینجا دم از ثبات قدم زد
که همه ز نقش قدم پای در رکاب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم
خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد

دلت ز جهل مرکب سیه شده است و گرنه
کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

شده است بسته چنان راه فیض بر دل
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

امانکه دل بعقل خدا دور داده اند
مغز سر همای بعصفور داده اند

مارا چه اختیار که ضبط نگه کنیم
سررشته نظاره بمنظور داده اند

زان باده که میکده پروازان منم
ته جرعه بانجمن طور داده اند

در دشت عشق ملک سلیمان عقل را
رندان بادو دست بیک مور داده اند

با چرخ پر ستاره چسازم کجا روم
عریان سرم بخانه زنبور داده اند

در کعبه یقین رسیده است هیچکس
هرکس نشان آتشی از دور داده اند

با خون دل بساز که در خاکدان دهر
خط سلّمی بلب کور داده اند

چشم ترا زمیکده قسمت ازل
تردیکی دل و نگه دور داده اند

مردی واز سرشت تو این خوی بد رفت | خاک تو مست بر دهن گور میزند
جوشی بذوق خود چو می ناب میزنیم | نشنیده ام که عقل چه طنبور میزند

بر اوج فکر صایب مسکین چه حجت
کبکیست خنده بر کمر طور میزند

عارفان چون دل بان یکتای بیهتا دهند | هر دو عالم را طلاق اول به یکتا بادهند
دست در دامان همت زن که گوهر مسود | قطره آبی اگر از عالم بالا دهند
هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی | راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
مستی غفلت عنان صایب از دست ما ربود | چون عنان اختیار ما بدست ما دهند

دانه خالتو روزی که مرا در دل بود | حاصل روی زمین از من بیحاصل بود
هست تا زی که تسلی بخبر بودم از و | در میان من و او بیخبری حایل بود
نیست امروز غم روی زمین در دل من | دایم آن آینه را آینه دان از گل بود
ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار | نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود

صایب ادراق جهان را ز نظر آوردم
هرچه جز نقطه شک بود خط باطل بود

بوی پیراهن غباری از دل یعقوب برد
چه خواهم کرد یوسف را به کنعان آورد
گریه‌ها در پرده دارد عشقهای بیکران
خنده بی اختیاری برق و باران آورد
عشق شور انگیز نیش آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد
اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
صایب از عشق سخن سنج گریبان آورد

[illegible]

[illegible]

مگر بر بال دارد نامهٔ قتل مرا صایب	که مرغ نامه بر از کوی او این بار زود آمد

دل می‌طپد مگر خبر یار می‌رسد	جان در تردد است که دلدار می‌رسد
ای باغبان ز باغ برون رو که وصل گل	امروز هم بمرغ گرفتار می‌رسد
چون درد من رسد بدوا اگر هجوم شوق	دل می‌رود ز دست چو دلدار می‌رسد
با خاکسار خویش چنین بدگمان مباش	از آفتاب فیض بدیوار می‌رسد
شب زنده دار باش که شبنم بآفتاب	از آبروی دیدهٔ بیدار می‌رسد
رزق الخیال خوش است که شیرین قند گشت	زهر است روزی که بیکبار می‌رسد
جائی که می‌برد دل ما از قفا وست	گاهی بداد آبله ام خار می‌رسد
از کار من گره نگشوده است هیچکس	اینجا بداد آینه زنگار می‌رسد
مستان ز فیل مست محابا نمی‌کنند	زوری فلک بمردم هشیار می‌رسد

یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود	مغز ما از نشاء می پرده دار حور بود
لاله رویان از دل ما تشنهٔ نظاره ساخت	آب این سرچشمهٔ آیینه گویا شور بود
قرب منزل نعل ما را بر سر آتش گذاشت	داشتیم آسایشی تا منزل ما دور بود

[illegible]

دل آگاه درین غمکده خرّم نشود | یوسف آن نیست که در گوشهٔ زندان خندد

مایهٔ عشرت صایب دل آگاه بود
دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

چند جان سختی ما سنگ ره ما باشد	صدف ما که خاطر دریا باشد
رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را	سیل یکلحظه غبار دل دریا باشد
هستم عقل که مردود نظرها باشیم	درد عشقم که مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی دل روشن کف آر	للّٰه شمع تجلّی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آمد	طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هرکه با دختر رز دست در آغوش کند	میخورم خون اگر پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند	عرق از بس رخش محو تماشا باشد
هرکرا در طلب نیست غم رزق خورد	رزق ما در طلب آبله پا باشد

دل صایب بکشد ناز ترش رویی چرخ
روزی این صدف از عالم بالا باشد

مرا تعجب از آن پرحجاب می آید | که در خیال حسیان بی نقاب می آید
دو مار ساهی بخت سیاه در عجم | که چون بخانه ام آن آفتاب می آید

[illegible]

چنانکه خط تو در پیچ و تاب ... [illegible]

[illegible]

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند | تدبیر سادهٔ لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر گرسنه چشمان چاک کن | این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند

عشق از گرفت و گیر قیامت مسلم است | زنجیر عدل را که بزنجیر میکند

چون از وداع او نرود دست و دل بکار | زور کمان متابعت تیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار این قدر | حسن تو چشم آینه را سیر میکند

داغ غرور حسن خط سبز میدهد | این مور فی تناخن این شیر میکند

حاجت بیاده نیست شب ماهتاب را
ساقی چه آب طرح درین شیر میکند

نه از رحمت اگر بخجر من بسمل نمیکردد | لحون من زبان خنجر قاتل نمیکردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن | نکردم گرد معشوقی که گرد دل نمیکردد

غبار خاطر خلوت سرای او چرا کردم | میان دوستان دیوار و در بی حایل نمیکردد

بهر جانب که رو آرم نظر چشم او دام | که صید زخمی از صیاد خود غافل نمیکردد

گریزی نیست از خاشاک عصیان بحر رحمت را | که محتاز او کان جود بی سایل نمیکردد

یک طالع مگر با ناخن از صلب قضا زادم | که زرق من بغیر از عقدهٔ مشکل نمیکردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می بینی | که همین موج در بحر رضا ساحل نمیکردد

در سنگ خون لعل ز شرم تو آب شد
تو سرعت نگاه که گنجینه میبرد

ذوق شب وصال نوای مایهٔ نشاط
از یاد کودکان شب آدینه میبرد

در حشر سر ز خانهٔ زنبور برکند
هر کس بخاک سینهٔ پرکینه میبرد

صائب غم لباس به تن پروران گذار
در زیر یک نمد نفس آئینه میبرد

سر منصور باران تیغ بی زنهار می آرد
نهالی را که خون آتش بود بر بار می آرد

بخون رشتید در خستان میرسد چون قطرهٔ شبنم
باین گلزار نرگس دیدهٔ بیدار می آرد

چو نی هر کس درین وادی بصدق دل کمر بندد
نهال آرزویش برگ شکر بار می آرد

چراغش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
باین بازار نرگس چشم خونبار می آرد

زسیم مکشای اینجا که گریبان که چشم بد
شبیخون بر من از سر رخنهٔ دیوار می آرد

چه افسون کرد در کار چمن این بستان پیرا
که هرجا بید مجنون هست لیلی بار می آرد

ندارد ذوق تحسین چشم و دل سیر سخن صائب
خوش آمد طوطیان را بر سر گفتار می آرد

اهل معنی بسخن بلبل دستان خودند
نظر آئینه دار دل حیران خودند

پای رغبت نکشانند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان ز گریبان خودند

عقل را معرکهٔ عشق کند طفل مزاج	نشود کر دل ما محو تماشا چکند
کل ز رنک خندهٔ بیجا بزیانها افتاد	با تاثر غنچهٔ دهن من خندهٔ بیجا چکند
در نکیرد نفس شعله بخاکستر سرد	باد ماغ من سودا زده صهبا چکند

در مصافی که جکرداری رستم زالست
صایب خسته روان با تن تنها چکند

سرکرم تو با کشمکش دار نسازد	این نقطه سرکشته به پرکار نسازد
مرده است دل زاهد و دم سرد او را	چون بر سر خود کنبد دستار نسازد
زنهار مکن خوار عزیزان جهان را	تا چرخ عزیزان ترا خوار نسازد
آیینه اقبال نحس رو ننماید	تا سرمه از خاکستر ادبار نسازد
لیج میکند عشق به بال و پر جبریل	این شعلهٔ سرکش بخس و خار نسازد
طوطی شو و انکاه ببین روی دل از ما	آیینه بهر سهیده کفتار نسازد
سر رشته پیوند تا ببعث موافق	چون موی میان تو بزنار نسازد

با سینهٔ پرداغ نسازد دل صایب
رسم است که پروانه بکلزار نسازد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود	سنک با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

گر چنین کلک تو صائب نغمه پردازی کند
عالمی از فکر رنگین تو گلشن میشود

هر که آینه بر دوش سکندر ساغر برد
رخی افروخته چون مهر بمحشر ببرد

سر درین وادی خونخوار کل بیش سست
غمزه او نه حریفیست که افسر ببرد

ترک دستار سبکبار نکرد آید مرا
فکر دستار مرا کیست که از سر ببرد

چند چون عود درین بزم دل سوخته ام
بوی خوش آرد و خاکستر مجمر ببرد

داغ محرومیم از وصل کسی نهمند اند
که لب تشنه بسر چشمه کوثر ببرد

در اثر کوش که جز آینه دلسوز نیست
که چراغی بسر خاک سکندر ببرد

هر که چون مهر دلش با همه عالم صاف است
نامه پاک تر از صبح بمحشر ببرد

تا دل خویش بهمت بتوان آینه ساخت
صائب آن نیست که حاجت بسکندر ببرد

نگار پروای ما سرگشتگان آینه جبین دارد
که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد

ز جمعیت امید بی نیازی داشتم صائب
که آنجا صاحب من نظر بر خوشه چین دارد

چه شیرینیست یارب یار مین پاک خرسند بی
که سرمی را که میکاوی شکر در آستین دارد

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش
ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

که از تیغ تو اسکندر حصار آهنین دارد
نمیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صائب
شد روشن که صبح بوجا با مهر کین دارد
ز رگ فتی پرده از رخ گلستان آید
ششیم هم زدی دریا و کان آید
خاکدان دهر مفلس بود از خاک
دستها بهم زدی دریا و کان آید

عاشق رویت نمی اندیشد از روز حساب | نامهٔ صبح است در هنگامهٔ محشر سفید
از خط مشکین نگردد کم صفای عارضش | نامهٔ آیینه میگردد ز خاکستر سفید
تیشه از خون در روی سخت کوهکن گردید سرخ | تا نسازد راه قصر یار را دیگر سفید
از بناگوش تو دارد صبح خندیدن به آب | مینماید از صفای شیر این گوهر سفید
خون خود در مشک کردن کار هر بیدرد نیست | نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید

دفتر ایام از افکار رنگین ساده شد
شد ز نور رای صائب روی این دفتر سفید

غمی هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد | ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد
گهر کو هر بدامان صدف بیدم تقسیم شد | که تخم پاک دهقان در زمین پاک میریزد
زمین یک قطعهٔ لعل است از خون شهیدانش | هنوز از تیغ رغبت خون از خم فتراک میریزد
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان | قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد | زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد
سر مینا از آن سربست در میخانهٔ همت | که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانی
که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد

مرا از نغمه ... نوا از جولان پا
گر از دوست کی ... تنهایی جانانه
الهی بر امید وصل یوسف طلعتی
نگیرد چشم چون زنجیر در زندان پیما
زدامن ناقه ... قدم نقد جان آسوده گردد
بقم آسوده گردد در زمین ... پیما
گلدان ... سوز محشر در کمیابی
مکر پرورده لعل ... جان پیما
مرا از پای تا فرمان چه با سر میآید
خوشا پای که همچون سرو در دامان باید
در آن وادی که محمل پرده شمار از ...
جرس کی طرف آن دارد که از ...
میان جسم و جان پیوند محکم ...
اگر سیل پریشان گردد در ویران ...

نی سیر و هم بعالم هشیاری از جنون	از کیسه ام شرار تماشا نمیرود

صایب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
از پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم بیهده زیبا برباید	بر چهرهٔ خود در وزن جنت کشاید
در پرده نشستن نه باندازهٔ سیر اوست	مردانه ازین پرده بلی بدر آید
این راه نه راهیست که با بار توان رفت	رندانه ازین خرقهٔ سالوس برآید
گل پیرهنان تنگ بگردید در آفاق	یوسف صفتانید ازین چاه برآید
آنجا که خاک کمانخانهٔ گردون	یکسر همه تیر است چو از خود بدر آید
پهلو اگر از پرتو خورشید بدزدید	چون ماه درین دایره انگشت نمایید
سر بر خط چوگان حوادث بگذارید	تا در خم این دایره سر گوی بیابید
بی حرف الف نقش دو عالم همه سهوست	این آینهای دل اگر راست نمایید
در پرده دیده است نهان گوهر مقصود	یکبار بگردید نظر خویش برآید
تا چند توان لاف زد از عقده گشایی	بان عقدهٔ دل حاضر اگر عقده گشایید
در ابر سفید و لب خاموش خطر هست	با شیشه و پیمانه دلیری مهمانید
تا صایب ما بر سر گفتار بیاید	ای اهل سخن بر سر انصاف بیایید

دو رخ که نیست ... العرض دارد
از شبنم در کنار گل ... من دارد
بدریای ... از شور حوادث ... الصبور من
کجا آرامی در باخطر از لنگر من دارد
به دارم ... جانان ... و آغوش ... من دارد
از ... و ... ابرو ... من دارد
فروغ عشق ... پهلو ... دارد
من آن یاقوت ... ای ... بگردد ... محیط ... دارد
صدف ... ای ... در ... گوهر ... دارد
آبی ... در چشم ... از خاک ... دارد
خط ... ندامت ... بر ... دارد
دل ... ایمن ... [illegible]
... دو دیده ... گرد ... دارد

نمیکرد دلکشتن صاف با من سینه کرد | که آینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

نظر در وا من دریای چشم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

مکن ملاحظه از آسیم ای بهشت وجود | که عود مجمر آزادکان ندارد دود
تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت | که در رکاب تو آمد قیامت موعود
مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف | که پشه کرد براورد از سر نمرود
درین دو هفته که مهمان انجمن بودم | ز شور ناله من چشم شبنمی نغنود
ز خاکساری بد باطنان فریب مخور | شود کزنده چو زنبور گشت خاک آلود
بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد | ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود
بگوش هر که رسید است ناله عشاق | نوای آهن سرد است نغمه داود
بعود شعله برات مسلمی میداد | نهد خشک اگر ابروی می افزود
چو پسته رود سر خویش میدهد برباد | کسی که رخنه لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود

نمی بندد کمر هرکس گران زنار بر کرد | مباد آرزو از کر من ردی زلف مار بر کرد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب میجوید
باشک روی در شسته طفل خود را
که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید
دران دیار که ماتم بهیچ کوی است
هوای ابر ز دل میل باده میشوید
کرست زمره که از آتش بر آرد گرد
صبا درین چمن از شرم گل نمیبوید

رسید عشق بپابوس عرش و بر گردید | هنوز عقل گر انجا رفیق میجوید
ز تاب پرتو روی تو دیدهٔ صاحب | ز آفتاب قیامت پناه میجوید

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد | ز زلف تو سواد و موج سراب میگردد
تبسم تو باین چاشنی نخواهد ماند | شراب لعل تو ما در کباب میگردد
مرا از آن لب میگون بوسه در یاب | که دمبدم مزهٔ آن شراب میگردد
درین محیط که تیغ برهنه موجهٔ اوست | غرور پردهٔ چشم حباب میگردد
فغان که شبنم بی آبرو درین گلشن | میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد
ز وعدهٔ تو دل پر اضطراب تسکین یافت | عقیق در دهن تشنه آب میگردد
بزلف چشم تو باز از توجه دگرست | که فتنه گرد سر انقلاب میگردد
بسنگ ناخن سر تشنه لب کجی | دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد
تراز دغدغه نان نخورد فارغ بال | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
طپیدن دل عشاق اختیاری نیست | تبا زبانهٔ آتش کباب میگردد

بپال کاغذی عقل میپرم صائب
در انجمن که سکندر کباب میگردد

[illegible]

حصار خویش کردم سخت جائی را نمی‌دانستم | ز شمشیر قضا را جان سخت من سپر نتوان ساختن
بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم | نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد
تراوش میکند این نکته از بیهوشی مجنون | که سنگ کودکان دیوانه را رطل گران باشد

خزان از دور میبوسد زمین و باز میگردد
در آن گلشن که صائب بلبل آتش زبان باشد

شوق را صبر محالست عنان گیر شود | که شنیده است نیستان قفس شیر شود
از عنانگیری خاشاک چه پروا دارد | سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود
ناتوان در قدم خم چو فلاطون کد ازند | چه ضرورست کس آمادهٔ تعمیر شود
هر که در کیش وفا راست نباشد چو خدنگ | دیده است چون گل کاغذ هدف تیر شود
زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا | آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آینه از عکس ندارد سیری
چشم صائب ز تماشای تو چون سیر شود

در مشرب من صبح حکومت چه اثر داد | این شیر مرا غوطه به دریای شکر داد
از رفتن دل چون ندهم پشت بدیوار | آسوده شد از سنگ درختی که ثمر داد
شوریده بمحوست اگر عشق جهان را | در کوچه و بازار مرا بهر چه سر داد

[illegible]

در هر قدم راه خرد کعبه و دیر است	سرتاسر صحرای جنون سنگ ندارد

صایب که دو صد بوسه بخورشید گرفت
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

چون رنگ می ز مینا بیرون دویده باید	نه پرده فلک برهم دریده باید
کرسی چه حاجت آرد اگر عرش برکشد	از زیر پای منصور کرسی کشیده باید
سالی دو عید ما را از غم برون بیاید	از باده دو ساله هر دم دو عید باید
از حنظل فلک را در ساغری فشارند	با جبهه گشاده بر سر کشیده باید
آنجا که شام ماتم گیسو زهم گشاید	جانی بتازه رویی چون صبح عید باید
با هر سیه گلیمی نازکدلان نجوشند	تشریف برهمن را چشم سفید باید
منشور رستگاریست طومار خود حسابان	در روزنامه خود هر روز دیده باید
نوش دکان هستی آمیخته است با نیش	چون خنده دهد دل لب را گزیده باید
سودای بیجوان هم زیان ندارد	از میفروش می را با جان خریده باید
نتوان بپای رفتن این راه را بریدن	چندانکه هست میدان از خود رمیده باید

این آن غزل که گفته است وقتی حکیم غزنین
ای یار بی تکلف ما را تنیده باید

بر خاک وجود دم از دل ده سر گردون
در شهر بند مرغ سالی دو عید باشد
در دل سیمای گرسنه مردم در عید است
عاشق ز تنگی لذت چون نا امید باشد
ما از نظر وصل نباتی در عید
صبح امید یعقوب چشم بعید باشد
در زلف نا امیدی روی امید باشد

فغانی که آه و فریاد آمد اگر کلید باشد
عاشق بی نوا ان لعل تو دیوانه شد
هر کس بحسن بخط ... نسیم باشد
از خوی تو نسیم دست امیدوار
تا چند قاصد ما این نی سفید باشد
دوران نا امیدی سر حلقه امید است
صایب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل چون ما بهمه ... ندارد
این راه ... که حاجت بتکبیر ندارد
در هر دو جهان ... تصویر ندارد
نقاش حیا از رخ ... تدبیر ندارد
... سودا زده ... گریبان
... ندارد
این یکدو قدم حاجت ... تکبیر ندارد
هر شیشه که با ... زنجیر ندارد
چون سایه ... ندارد
زان یکدو سه ...
مجنون ... دیوان
تا بلبل باغ ... تاثیر ندارد
صایب ... شمشیر ندارد

[illegible]

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشق [illegible]
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

دل سرگشتهٔ ما راه بمنزل نبرد
از سر نقش قدم راهبری برخیزد

بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست
مگر از مجلس مستان خبری برخیزد

جگر خاک بگردید ز طوفان سیراب
مگر از دیدهٔ ما ابرتری برخیزد

تیر اگر در هوس صید شود خاک نشین
به از آنست ببال دگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند
آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

نور و ماتم دل مرده کی خویش ندارد
هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

غنچهٔ ما چه نفس میکشد از دل صاف
که بامداد نسیم سحری برخیزد

از جبین خوبان صلای جام الفت میدهند
بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند

حیرتی دارم که کار غنچهٔ داغ [illegible]
چون هدیث آه طومار شکایت میدهند

طفل طبعان چون مگس بر شهد جان [illegible] اند
تلخکامان جان شیرین را بغیبت میدهند

خون ما را روز محشر شاهدی درکار نیست
لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند

[illegible]

زجوش باده خم از جای خویشتن برود
جنون چه طرف ازین خاکسار می بندد

بمن عداوت این چرخ نیلگون غلطست
کدام آینه طرف از غبار می بندد

باین امید که در دامن تو آویزد
نسیم پیرهن از مصر بار می بندد

اگر نه روی تو آیینه راه دید روان
دگر که آب ازین جویبار می بندد

کلید آه ترا جوهری اگر باشد
که بر رخ تو در این حصار می بندد

بدست کار جهان را تمام نتوان کرد
جهان از وست که همت بکار می بندد

جواب انغزل بلبل نشابورست
که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

عشق صد لخت جگر بر مژه بردارد
گره افزون خود آن رشته که گوهر دارد

عاشق آنست که پا بر سر افلاک نهد
باده آنست که خشت از سر خم بردارد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد

گریه و آه گل و سبزه باغ سحرست
تیغ در آتش و آبست که جوهر دارد

غنچه در جامه خود چاک زدن عاجز است
دل عاشق چه غم از چشمه اخضر دارد

مدعی کیست که شکایت ما سر دهد
اس ما مدوا از دامن محشر دارد

[illegible]

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است	یکبوسه تشنه صبا بت ما میتوان بود
خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد	رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد
چندانکه تاختیم بدنبال عمر خویش	این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
جز من که راه عشق بتسلیم میبرد	با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
رنگ شکسته شود از بهای کم	ما را فلک عبث بدو عالم بها نکرد
موی سفید سبز شد از دست شانه ام	از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد
با آه سرد من چکند چرخ زیر کوب	هر گریه چه ما در زر گل وفا نکرد

تا افکند اکار کدار ان عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هرچند بدل رنگ حضر میریزد	شوق از خانه برون رخت سفر میریزد
صدف از تشنه لبی مشرق تبخال شد آه	بر در کام نهنگ آب گهر میریزد
عارفان جان خود از خصم ندارند دریغ	گل بدامان صبا زر به سپر میریزد
برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد	داغ تو جرعه خود را بجگر میریزد
ها سبکدستی ما برق حوادث چکند	جرأت کشته ما رنگ خطر میریزد

بخت زنده ولی دیده گریان باشد
شاه مردی که دل لب خندان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
هر چه دیدیم ز دوران پس گریه خندان باشد
بهر خوان فلک شکوه ز طالع کوتاه
نوری بخت در این ماتم نمکدان باشد
مستی از دوازه عقل برون بردم را
کردوخوانی که کلید در زندان باشد

[illegible]

برق تیر از خرمن نتواند گردن / می چه سازد بد ماغی که پریشان باشد
بگریزید ز مردم که درین وقت نکو / فیض از آنست که از خلق گریزان باشد
اهل دل اوست که در وسعت خلق او زاید / لعبه آنست که در ناف بیابان باشد
حیف خود میکند آخر فلک ناله من / این شرر حیف درین سوخته پنهان باشد

صایب این تازه غزل کز قلمت ریخته است / جای آنست که تاج سر دیوان باشد

ز گرمی نگهت آب در گهر سوزد / ز خنده نمکینت دل شکر سوزد
چراغ چشم مرا گر رخ تو روشن شد / روا مدار که در مجلس دگر سوزد
شکر بکار مبر بیش ازین که از رشک / بآن رسیده که چون شمع نیشکر سوزد
ز لاله دعوی عشق سمنبران خامست / هزار رنگ اگر داغ بر جگر سوزد
سپر بناه نتدبیر از کرند سپهر / ز برق تیغ اول این سپر سوزد
ز سوز دل قلمی سر کنم که نامه من / چو شمع زیر پر مرغ نامه بر سوزد
ثمر بخاک فکن آب زندگانی نوش / که باغبان قضا شاخ بی ثمر سوزد
چو آفتاب ز دل سبزه تمنا را / بیکنظر بدماند بیکنظر سوزد
اگر نه روشنی عالم از نسبت چراغ / چراغ در شب آدینه بیشتر سوزد

بر آورد از زمین در عهد ما ای صایب ... بحکم فاروقی که موسی ...
الحذر از کین ... ابر رحمت ... چون صدف ... چون ز ... چون قلم ... گرچه صایب ... دوام نتوان در غبار خاطرم در جا گردد

... علاج جان مجنون میکنند ... از چهره ... ز آداب ... در کار فلاطون میکنند
... آسوده است ... دل عشق ... داغ ... محبوب ... میکنند
... لباس ... کلک ... سلیمان ... صایب ... میکنند

[illegible]

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید | موج مینای بی الف بر سینه گوهر کشید
رنگ هستی از دل ما برد و بیرون هستی | عود ما آخر دم خوش در دل مجمر کشید
اینکه گرد ماهتابان مینماید هاله نیست | ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید
تلخ دستی مرگ را در کام شیرین میکند | بید از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید
چو مرا از بیطاقتی چون نامه می پیچد بخود | زخم گستاخی که شمشیر ترا در بر کشید

کاسهٔ دریوزه دریا صدف در کف گرفت
هر کجا مژگان صایب رشته گوهر کشید

دل آزاد طبعان فارغ از قید هوس باشد | قبای بی گریبان آزاده بروای عسس باشد
حصار خرمن خود ساز دست خوشه صیاد را | که اینجا جامهٔ فتح شکر بال مگس باشد
به محمل نشینی را که من دیوانه اویم | بگوش شش ناله زنجیر فریاد جرس باشد
ندارد چشم تحسین ناله بلبل ز بیدردان | چه حاجت شعله او از را با خار و خس باشد
سخن سنجیده گفتن بی نیازی بار می آرد | گهر در دامن غواص از پاس نفس باشد

حبابی را که در بحر حقیقت چشم بگشاید
سپهر آنگون چون پرده در تار نفس باشد

اگر کعبه پرستار ترا کار نباشد | آئینه ما روی بدیوار نباشد

[illegible]

سنگ طفلان که از کارم نمی آید [illegible]

شور عشق آنکه بی سر کرد صد منصور را | از سر ما کی بدستار پریشان وا شود

آبرو صایب که مرد آدون از همت است
وقت ابر خوش که دست خالی از دریا شود

چرا با دل من صفایی ندارد | اگر در و دشت بلایی ندارد
ره کعبه و دیر را قطع کردم | بجز راهزن رهنمایی ندارد
از آن میتوان شیشهٔ دل شکستن | که این بت اسیر خدایی ندارد
سفر میکنی دهد کاب جون کن | که خود در سفر دست و پایی ندارد
علم نیست در حلقهٔ زهد کیشان | کسی کو عصا و ردایی ندارد
نگیرد دل عاشقان نقش هستی | زمین حرم بوریایی ندارد
سپهر است بی آفتاب درخشان | بزرگی که دست سخایی ندارد

از آنست یکدست او کار صایب
که جز دست خود متکایی ندارد

تا بمژگان نرسد اشک نظر نگشاید | از صدف تا نرود چشم گهر نگشاید
تا نیاید بدلم درد زبان نشیند | تا بخرمن نرسد برق کمر نگشاید
عارفان رزق خود از عالم بالا گیرند | لب بدریا صدف پاک گهر نگشاید

کسی تا بی خود چون شمع زرین [illegible]
[illegible]

عم عالم

همه عالم چه حد دارد بگرد عاشقان گردد | حصار عافیت دیوانه را هوی ملک آید
حذار از دشمنی کن گر طریق صلح می آید | از آن دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ آید
صفیر قطره اشکی میفشارد بر جگر تا چند | که همین شیشهٔ دل بار در راه سنگ آید
بدست کوته رحمت کن ای دلهای غمناکی | که از چین جبین آستین دستم بتنگ آید

باندک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هرکس در گلستان دلتنگ آید

از لب آنها که خود را در شراب افکنده اند | خویش را از آب حیوان در سراب افکنده اند
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند | عندلیبان مهر گل را بر گلاب افکنده اند
سر معشوق حقیقی میکشد آخر مجاز | زین سر پل تشنگان خود را در آب افکنده اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده اند | آسمانها را مکرر در رکاب افکنده اند
قطره‌های کز سر انجام فردن آگهند | از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده اند
هوشیاران میرمند از چشم شیر حاد بات | میکشان صد ره بر آن آتش کباب افکنده اند
ساده لوحانی که دل بر قصر دولت بسته اند | دست خود چون موج بر دوش حباب افکنده اند

چون نخیزد شور محشر صائب از گفتار تان
اهل معنی کم نمک در چشم خواب افکنده اند

نرگس از دور بچشم نگاهی دارد
سرسو دارد که از اشک از جای تو تیم

دست ارباب دعا را مکن از دولت کوتاه
برق تازان بصف خرمن ما می‌آید

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست
تار و پود نفس ما ز نظام افتاده است

لعبه هر چند که در مد نظر افتاده است
وقت گل خوش که عجب طرف کلاهی دارد

کاین که دو چون خم می پشت پناهی دارد
کاین چراغیست که از دست پناهی دارد

هر که در سینه نهان شعلهٔ آهی دارد
ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

داغ شمعیم که سررشتهٔ آهی دارد
هر گرامی نگهی چشم تو راهی دارد

صایب از چشم سخن ساز ندارد دوری
کرد آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان در دمیش و کم مدل آورده اند
ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده اند

شود محشر را صفر فی تصور میکنند
این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند

هر که دید آن خالها بر دور چشم یار گفت
این غزالان بین که در گرد حرم آسوده اند

گشتم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق و باد از دور گردان قدم فرسوده اند

با چنان عجزی که سکار هی نمی آید زما
کار دنیا را و عقبی را بما فرموده اند

این جواب آن غزل صایب که میگوید حکیم
رنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

کلید ماه نو را هلال ماند بی بر و
در این طوفان که موج از دو پر صید من حذر دارد
حباب ساده دل چه روی دریا ماند
می گلرنگ بجا آبروی خویش میبرد

ما نمکدهٔ خاک سزاوار وطن نیست | چون سیل از این دشت بشیون گذرید

از ناوک دلدوز قضا امن مباشید
هر چند که در دیدهٔ سوزن بگریزید

سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند | نمیشود که قلم از سخن زبان نکند

سفر به ارض نجودی نمیباشد | بمصر هر که ز کنعان رود زیان نکند

کسی که در حرم زلفی شبی بسر نبرد | چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند

برای تیر حوادث نشانه هیچ اهد | مرا سپهر عبث مشق استخوان نکند

کنار کرد و دیار محبت آنکس | که در میان بلا یاد دوستان نکند

خراب همت آن رند خانه پردازم | که بهر ملک زمین رو باسمان نکند

ز خون صید جهان لاله زار میبیند | دو چشم شوخ تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آه صبحگاهی میدهد | صبحدم بر صدق اهل معنی گواهی میدهد

ما بدریا لب بنالانیم و موج آن گوهران | می عا در یا کسان ار گوش ماهی میدهد

هر که میداند که درد سر بقدر دولت است | کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

چون خضر جرعه کش آب زندهٔ جاوید باش
صایب سخن آب رخ از آب بقا برد

جگر تشنه محالست که سیراب شود
از عشق لب او در دهنم آب شود

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هر که در سایهٔ مژگان تو در خواب شود

تخم امید برومند نگردد در خاک
سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود

هر که گنجید درین دایره بر خود پیچید
در کف بحر بقا خاتم گرداب شود

زخم اغیار بصد کان نمک نی نمکست
داغ ما نیست نمکسود بمهتاب شود

عشق آخر بدل غمزده میزد زد
بجز روشنگر آیینهٔ سیماب شود

خار در پیرهن بیخبران گل گردد
قطره در دیدهٔ بیدرد رگ خواب شود

طوطی از پرتو آیینه شود حرف شناس
سخن از نور شود سبز که دل آب شود

از دم گرم تو صایب که روانبخش تر است
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

بران سرم که بشویم ز دیده نقش مراد
چه فتنها که مرا زین شب سیاه نزاد

نسیم مشک ز داغ ملنگ میخواهد
ز نقش نقطه هر که جست نقش مراد

بنای شعر بنام تو گذاشت چون آدم
سیاه روز از آنند اهل خط و سواد

بسکه چشم زپریشان نظری ترسیده است | نخورم آب از آن چشمه که سنبل دارد
حیرت روی تو از هوش چمن را برده است | شبنم آینه بر پیش نفس گل دارد
چمن آرا چه خیالست که بیند در خواب | غنچه آن گوشه چشمی که به بلبل دارد
چرخ را شور تنش سودای من از جا برداشت | طاقت سیل کجا سنگ گران پل دارد

صایب این تازه غزل از غزل شاپور است
که گران میرود آنکس که توکل دارد

از طوطی من روی سخن رنگ برآورد | این آینه را حرف من از زنگ برآورد
از تنگ طمع نام نبرد اهل سخن را | این طایفه را نام من از ننگ برآورد
فریاد که زین نغمه شناسان مخالف | نتوان نفس از سینه با آهنگ برآورد
خورشید دو صد بوسه بسر پنجه خود زد | تا لعل مرا از جگر سنگ برآورد
امید که از چشم و دل دام نیفتد | هر کس که مرا از قفس تنگ برآورد
روسخت چو کردید کلید در رزقست | آتش چه شررها ز دل سنگ برآورد

این غزل خواجه نظیریست که فرمود
اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد

جان ما تاب ز سر زلف پریشان نخورد | دل ما آب ز سر چاه زنخدان نخورد

صایب این غزل حافظ شیرین سخن
در دیر حال حصاری سواری گیرند

منزل ماست که چون ریگ روان آمد است | ورنه هر قافله راه بجایی دارد
در گلوی جرسش ناله خونین گره است | کاروانی که ز بی آبله پایی دارد
درد و درمان طلبیهاست که پیدا نیست | ورنه هر درد که دیدیم دوایی دارد
تهمت دامن آلوده مجنون بیهات | این سخن را بکسی گو که قبایی دارد
در صف اهل ریا از همه کس درپیش است | چون علم هر که عصایی و ردایی دارد
مژه بر هم نزد آینه ز اندیشه چشم | خواب راحت بکند هر که صفایی دارد
بوالهوس شو که ز دستش بزمین بگذارد | هر که چون جام لب بوسه ربایی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل بدهد | هر نواگوشی و هر گوش نوایی دارد

صایب این غزل حافظ شیرین سخنست
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

مهر را سوختگان بوته خاری گیرند | ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند | باز چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند | ورنه عشاق محالست قراری گیرند
هر گز از دایره بیرون نتوانند زدن | عاشقان چون ز غم دور کناری گیرند
انقدر رنگ روان نیست درین محطا باد | که اسیران تو از داغ شماری گیرند

ولتو قابل تاثیر فکر صایب نیست
وگرنه نالهٔ ما شعلهٔ اثر دارد

پیکانه معنی لب خاموش ندارد
خالی بود آن ظرف که سرپوش ندارد

دعوی ثمر پیش رس خامی فکر است
می پخته چو گردید سر جوش ندارد

آنجا که بود بیخبری انجمن آرا
سرکش که دم از عقل زند هوش ندارد

از عرض تجلی نشود کار بدل تنگ
آیینهٔ غم تنگی آغوش ندارد

بالین طلبان در خم دارند چو منصور
ورنه سر عاشق خبر از دوش ندارد

صایب زتماشای چمن چون نگریزد
این عمکده یک سرو قباپوش ندارد

تا عنان اختیار ما قضا در چنگ بود
تا بزانو پایم از خواب گران در سنگ بود

عاجز از رحمت حق پرده داری میکند
بود دم از صبا دامن تا نگارم لنگ بود

سرمهٔ خواب گران در چشم پرخون دلم
بستر و بالین من چون لاله ما از سنگ بود

از صفای سینه در چشم جهان تاریک شد
دیو یوسف بود تا آیینه ام در زنگ بود

عدل ایزد برگرفت از من عذاب قبر را
بسکه بر من چار دیوار عناصر تنگ بود

بود در قید محبت تا دلم خود را شناخت
از حلاوت این شکر وا ام اسیر سنگ بود

تر ز باش و سنبل و سوستان کرست | دل رمیده ما چند در سفر باشد
بساز با جگر تشنه چو نشدی مجنون | که آب و دانهٔ زنجیر از جگر باشد
ز جد و جهد گذر کن که در طریق فنا | حجاب اول پروانه بال و پر باشد
ز نقش باد بدست است موج دریا را | صدف ز ساده دلی مخزن گهر باشد
نصیب حیرت زبانها بود حلاوت عمر | همیشه صحبت بادام با شکر باشد
غم زمانه بیحاصلان ندارد کار | زنند سنگ بنخلی که بارور باشد

نه غم خار و نه اندیشهٔ خارا دارند | ره نوردان تو بیشانی صحرا دارند
بزر و سیم جهان چشم نیارند سیاه | پای گنج گهر از آبله پا دارند
وادی منت که صد بار برو تنگ شدند | گرچه از خواب گران سلسله بر پا دارند
فکر زاد سفر از دوش برانداخته اند | توشه از لخت دل خویش مهیا دارند
چون صدف کاسهٔ دریوزه بدریا نبرند | روزی خود طمع از عالم بالا دارند
مهر بر لب زده چون غنچه و نرگس بسخن | چشم پوشیده صد گونه تماشا دارند
کودکانی که درین دایره سرگردانند | بر سر جوز تهی اینهمه غوغا دارند
بنجهت تا نشوی بر تو نگردد دوران | کاین مخالف سر آزردن یکجا دارند

صایب فروغ زهره ببی بصر مجوی
کاین توتیا بدیدهٔ خفاش میکشند

گر یار ز احوال من آگاه نبود
درد من سودازده با آه نبود

جا در دل او دارم و از من خبرش نیست
ای کاش مرا در دل او راه نبود

از سردی آهست که جان میبرم از اشک
میسوخت مرا اشک اگر آه نبود

عاشق که ز اشکست امان که بسر تخت
گر دامن اقبال سحرگاه نبود

در دست بمقصود رسانندهٔ سالک
گر درد نبود و بحق راه نبود

در قبضهٔ آهست کلید در مقصود
ای وای من صایب اگر آه نبود

شوخی که عرض حسن باغیار میدهد
آب خضر بصورت دیوار میدهد

زود آنکه رخ بخون جگر لاله گون کند
آن ساده دل که تربیت خار میدهد

روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ
آیینه آب سبزهٔ زنگار میدهد

از پاک طینتی است که ابر گرفته رو
رزق صدف ز گوهر شهوار میدهد

بیحاصلی است حاصل دل تا بود درست
این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

صد عقده باز میکند از کار خویشتن
صایب کسی که سبحه بزنار میدهد

هر کسی کو سر خود را بخرید از رسائل | صایب ماست که بر دوای خرید از نگره

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند | خال بیاض گردن او را ندیده اند
آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند | از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند
جمعی که در کمین که صبح قیامتند | آن سینه را از چاک گریبان ندیده اند
آنانکه نسبت آب بخضر میکنند | از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند
این کور باطنان که ز حسن تو غافلند | خورشید را بدیدهٔ خفاش دیده اند
مدرسایی از قلم صنع برده اند | تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم | خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند | اینها فلان نگاه ترا دزدیده اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است | تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است | مرغان قدس از سر طوبی پریده اند
از خجلت رخ تو که خواندار لاله است | گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن | این لالهای باغ همه داغ دیده اند
در روز کار چهره شبنم فریب تو | گلهای باغ رنگ طراوت ندیده اند

زبان کند می بخواه نان جو و صایب
فلک روزی عبث از مردم دانا میکرد

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد
تحفه سوختگان مشت شراری باشد

باغ من دامن دشت و حصارش کهسار
من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

غنچه آبله ام برگ قناعت دارم
روزی من ز دو عالم سر خاری باشد

تیره روزان جهان از چراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که از و سینه بذردی امروز
در شبستان کهن لاله عذاری باشد

خس و خاری که ز راه دگران دور کنی
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

بشمار نفس افتاد ترا کار حریص
سر بسر موی تو مشغول بکاری باشد

زنده در گور کند حسن مکافات ترا
بر دل موری اگر از تو غباری باشد

عشق بیهوده سر صحبت او دارد
صایب آن نیست که شایسته کاری باشد

ز بیان و قلم ز انعره مستانه دارد
سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد

ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش
و گرنه هر شراری در دل آتش خانه دارد

مجو دا از پیچ و تاب رشک چون زنجیر میحجم
چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد

آنچه حیثیت که از غمزهٔ بی زنهار بس	آب تیغ از سر آهوی حرم میکذرد

صائب از اهل حسد میکذرد بر دل من
آنچه بر آینه از صحبت نم میکذرد

خوبست که بی رنج طلب کام برآید	آن کام چه ارزد که با برام برآید
آتش نقصان کوش بتعظیم بکیرند	هر جا که من سوخته را نام برآید
ریزند کواکب چو عرق از رخ کردون	آنروز که خورشید تو بر بام برآید
نقش قدم شمع ره کرمروانست	از شوق تو آنکس که زآرام برآید
از باده اگر سرمه بریزد ادب عشق	فریاد ز نالی که زلب جام برآید
شرمنده ام از عشق که با شغل دو عالم	نگذاشت کباب دل من خام برآید
از کردش چشم تو دل چرخ فرو ریخت	چون حوصله از عهدهٔ این خام برآید

صائب چو ز اندیشهٔ روزیست مرا رزق
زینم چه که بر کرد جهان نام برآید

هر که بردار فنا مردانه پشت پا زند	چون سر منصور مهر خویش بر بالا زند
پشت پا بر چشم زد جان تا بهوی آغوش زد	جامه را بخشند بساحل هر که بر دریا زند
از که دیگر میتوان چشم نوازش باز کرد	چون تجلی سنگ بر هنگامهٔ موسی زند

میتواند گل ز روی دولت بیدار چید / هر که چون صائب می روشن شبها مرید

خط از آن صفحهٔ رخسار سخن ساز شود / طوطی از پرتو این آینه غماز شود
در تهٔ زلف رخش پرده که از نظر است / آه از آن روز که این آینه پرداز شود
از نظربازی بی پردهٔ ارباب سخن / چشم کم حرف تو وقت سخن ساز شود
بی‌تکلف ترا جام چه حاجت الحال / لب مکن تو چون حوصله پرداز شود
اگر از کوی تو اندیشهٔ پرواز کنم / نقش بر بال و پر چنگل شهباز شود
بر رخ صبح شفق بخیهٔ خونین ماند / این سزایش که دگر پرده‌در راز شود
برگشاد دل ما دست ندارد تدبیر / بدریدن مگر این نامه ز هم باز شود
دل ما نیست بی‌تکلف شکایت صائب / صبح محشر سر این سینه مگر باز شود

رتبهٔ خط تو بالغ نظران میدانند / قدر یاقوت تو روشن گهران میدانند
شیوهٔ چشم ترا اهل نظر میدانند / نشئهٔ حسن ترا بیخبران میدانند
از نگاه تو چه یابند پریشان سخنان / این زبانیست که صاحب نظران میدانند
سرو و شمشاد به همین قامت او راضی اند / روش دلبری این خوش کمران میدانند

دور باش مژه از هر دو طرف [illegible]
[illegible] نگاه که ندارد
[illegible] بر تیغم
شکوه در دل گره و چون بستم گفتم
[illegible] سلسله را [illegible] براه اندازد
صایب از درد تغافل دل از گرمی کرد
[illegible] کسی رو بنگاه اندازد

رزق ما لب تشنگان از پی طلب خواهد رسید   آنکه خاک پر بار از طعمهٔ قارون کند
صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود   خامهٔ صایب چو دست از آستین بیرون کند

سرو بستان حیا غنچه جبین مینماید   نرگس باغ ادب پرده نشین مینماید
شوخ چشمی که بصیادی دل می آید   ملتفت در پس مژگان بکمین مینماید
چشم مخمور و نگه سرخوش و لبها میگون   زاهد کوی خرابات چنین مینماید
بر سر تخت دم از عشق زدن جمعیت است   عاشق بی سر و پا خاک نشین مینماید
اشک چون بی اثر افتاد نگاهش باید   صدف بدگهران بر زمین مینماید
همه آهو نگهان بر سر مجنون جمعند   چشم بد دور نظر باز چنین مینماید
صایب اسباب جنون همه آماده شده است   گوشهٔ چشمی از آن زهره جبین مینماید

بر زند آتشم هر کس که نگاه اندازد   گر بود خضر دل خویش بچاه اندازد
گرد و بر دامن دریای کرم تشنه نشیند   ابر اگر سایهٔ رحمت بگیاه اندازد
عقدهٔ مشکل ما را نه نسیمی دریاب   تا بکی آه با سنگ اشک براه اندازد
درگذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند   گر تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد

چگونه جان برم از تیغ [illegible] برد
من آن نیم که مرا ذوق تیغ خواب برد
ز روی کار [illegible] اعمال [illegible]
بیاد مجلس [illegible] خون خورد و خواب برد
زمان دولت تردامنان [illegible]
کسی چه شکوه ز [illegible] آفتاب برد
من و صدای آن [illegible]
مگر ز بزم تو بیرون مرا شراب برد
[illegible] راه [illegible]
غبار [illegible] دل خراب برد
فتاده ام [illegible] چشم [illegible] خواب برد
[illegible] آینه [illegible]
گلی [illegible] قاصدی [illegible] جواب برد
گزین غبار [illegible] پیچ و تاب برد

بهار و باغ بدلهای آتشین چکند
[illegible] زمین چکند
[illegible] دهان او بیاتش چکند
[illegible] عشق [illegible] چکند
[illegible] علاج [illegible] چکند
[illegible] لطف [illegible] چکند

ز وصف ذره بود بی‌نیاز پرتو مهر	سخن بلند چو افتاد آفرین نکند
بلیت نسبت فرق فنا باش و مغموم	حصار عافیت خود کس آهنین نکند

خیالش از دل تنگم چه میکشد صائب
به تنگنای صدف گوهر ثمین نکند

از تلخی می ساغر ما باک ندارد	این حوصله را هیچ کف خاک ندارد
گردون مکش از تیغ که اینجا نه تاریک	راهی بجز از روزن فتراک ندارد
تلخی نبرد از سر که ندارد خط از تیغ	آن قبه خشخاش که تریاک ندارد
در قلزم هستی نشود مخزن گوهر	هر کس دهن خود چو صدف پاک ندارد
از دل گره غم نگشاید می گلرنگ	از گریه گشایش گره تاک ندارد
دایم ز دل خویش بود در حرق بصاحبان	قارون بکف از گنج بجز خاک ندارد

در کام نهنگ و دهن شیر گزند
صائب سر این مردم بیباک ندارد

لعلت چو به خنده گهربار میشود	این نه صدف پر از در شهوار میشود
از خار پا بدزد که این عاقبت بخیر	چون دور میزند گل دستار میشود
از جلوه‌های صورت بی‌معنی جهان	آیینه زود تشنه زنگار میشود

آه عشاق سیه روز اثرها دارد | شب ابطالیه در پرده سحرها دارد
بر سر راز تو چون بید دلم میلرزد | شیشه از باده پر و خطرها دارد
دل از آن موی میان چون بسلامت گذرد | زنگر وحشی رم کرده خطرها دارد
دل صاحب نظر از اشتغال شکن | کاین حبابیست که در پرده گهرها دارد
ادب عشق زبان بند لب اظهار است | ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمه فاخته موزون گردد | نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
ضرر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است | شمع از بهر همین کار سپرها دارد
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه | خار در سر سر انگشت سپرها دارد

مرو از راه باوازه دریا صائب
صدف خامش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور میبرد | فیض نمک ز مرهم کافور میبرد
پروانه مرا که ما شتاب نیست | موسی مرا بانجمن طور میبرد
از جمع مال بذل حریص آه حسرتست | از نوش غیر نیش چه زنبور میبرد
انگور که چرخ بر سر انصاف آمده است | فیروزه مرا بنشابور میبرد
زان ساقی کرم مرا هیچ شکوه نیست | حسرت مرا ز میکده مخمور میبرد

[illegible]

این غزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه بی گفتار میرود

لاله شبنم فریب برگ گل را آب کرد
در مذاق لعل آب و رنگ را خوناب کرد

از نگاه گرم من حسن تو عالمسوز شد
طاعت من طاق ابروی ترا محراب کرد

در زمین پاک من رنگ روان حرص نیست
میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد
دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

میتواند کرد با دل تیغ او را سینه صاف
آنکه موج بحر را در رشته گوهر سیلاب کرد

خون ز غیرت رو چو دم پوست بر تن میدرد
تا لب زخم کرا تیغش دگر سیراب کرد

لعل وار و ن در طریق بندگی حصر نیست
لعبه را دید آنکه ابجا نیست بر محراب کرد

ابخواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد
سایه ابر بهاری کشت را سیراب کرد

همین نه سینه ما آه صبحگاه ندارد
زمانه ایست که در سینه صبح آه ندارد

نسیم تفرقه خاطر است جنبش مژگان
من و سراسر دشتی که یک گیاه ندارد

بلند جاذبه بسط کشیده است زمین را
چه شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد

ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم
که چشم تشنه دلان جوهر نگاه ندارد

محفل آرای سخن را طوطی در کار است
طوطی از آینه بی واسطه گویا نشود

عشرت روی زمین در گره تنگی است
غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود

ز هر را ابر جوانمرد شکر میبارد | خار را نخل برومند ثمر میبارد
سر ما کرد و سر دار فنا میگردد | میوه چون پخته شود برگ سفر میبارد
تو نداری سر انیرش عاشق ورنه | بالب خشک صدف آب گهر میبارد
ناوک غمزه ز الماس تراز و شده است | طاقت ساده دل از موم سپر میبارد
چون برم پی بسر خویش که نیرنگ قضا | سر گل صبح مرا رنگ دگر میبارد
سر سنگین در این دشت کمندی دارد | دل بیتاب مرا موی کمر میبارد

صایب از پرتو خورشید تواند گل چید
هر که چون شبنم و گل دیده سحر میبارد

لعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد | شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است | خرده سر راز را روشندلی مستور کرد
جذبه دار فنا مشکل پسند افتاده است | ورنه چندین سر صدای کاسه منصور کرد
نفس دل را غوطه در رنگ قساوت میدهد | چون گدا افزند خود را کور کرد
هر که رخت اینجا بوحدتخانه عزلت کشید | میتواند خواب راحت در کنار گور کرد
بانگ زنجیر عدالت در جهان پیچیده است | گرچه عمری شد که کسری طی این منشور کرد
خضر در تعمیر ما چندین چه میریزد عرق | سیل نتوانست این ویرانه را معمور کرد

ادای یار کی [illegible] که ملال شود
درین بساط که نعمت [illegible] ملال شود
[illegible] سیل وصل دریا شود زلال شود
غبار معصیت از عفو ما ملال شود
چو ماه گرد تن او چون من هلال شود
[illegible] غمزه تجلی که دور چون نگهت
[illegible] چارده هلال شود
جدا از آن لب میگون اگر شراب چو جام
حباب در قدح عقده ملال شود
غبار خاطر آن تیغ [illegible]
[illegible] صایع شود
[illegible] راجع شود
[illegible] مانع شود
[illegible] طالع شود

مست [illegible]

[illegible]

میشناسد همه کس سوخته عشق ترا | داغ سودا نه چه حاجت که لامع شود

ورق حسن محالست نگردد صاف
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

دگر هر ذرهٔ خاکم هوای کشوری دارد | سر آسوده مغزم یاد پریشانی سری دارد
لی صد میشود تخم کدورت در دل سنگم | زمین دردمندان خاک حاصل پروری دارد
چسان مژگان آسایش بمژگان آشنا دارم | بقصد خون من هر موی در کف خنجری دارد
گوارا باد وصل خرمن گل عندلیبان را | که آغوش من اندازه میان لاغری دارد
مکن تقصیر در تعمیر دل تا دسترس داری | که هر کس هر چه دارد از برای دیگری دارد
نگردد در قیامت بکمهٔ براش خجلت | سر هر کس که اینجا بار زانو بستری دارد
مبادا لب تا بخضر همچون خضر سرشاری | که هر پیمانه در پردهٔ دل کوثری دارد
تهی دستی بمیدان میدواند اهل دعوی را | نمی جنبد صدف از جای خود تا گوهری دارد
بگوشش من زبان تیشهٔ فرهاد میگوید | بسختی بگذراند عمر هر کس جوهری دارد

شکر شیرینی دل را اینکه نگردد صاف
وگرنه طوطی ما تنگ شکری دارد

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد | همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

[illegible]

نوا سنجی که در دل زخم کاری دارد از غیرت | بجای ناله خون گرمش از منقار می آید

سخن را صاف خواهی لوح دل را صاف کن صائب
که از آئینه طوطی بر سر گفتار می آید

غبار من ز سیل نوبهاران بر نمیخیزد
چو من افتاده از خاکساران بر نمیخیزد

نیک پیمانه سر شار می بازم دو عالم را
چو من دریا دلی از خوش قماران بر نمیخیزد

بهوی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
جوانمردی بسلک خرقه داران بر نمیخیزد

شود چون غنچه من گل روزی آتش گرانجانی
که چون شبنم سبک از لاله زاران بر نمیخیزد

سپند خام سجاده میان می افکند دردا
در این محفل صدا از بیقراران بر نمیخیزد

بهمت میتوان طی کرد این دشت آتش را
جگر داری میان نی سواران بر نمیخیزد

ندارد پرده انصاف گوش تا عیان ور نه
چو من رنگین نوائی از هزاران بر نمیخیزد

بجون سایه چو دنبه رنگین میکنم چون گل
بچشم من پلنگ از کوهساران بر نمیخیزد

تلاش نام داری چون نگین من در سیاهی ده
که این داغ از جبین نامداران بر نمیخیزد

ز فیض چشم تر چون رشته در گوهر نهان گشتم
که میگوید گهر از چشمساران بر نمیخیزد

چه بار دوش دهقان چون زمین افتاد ناقابل
بلی خشکی ز طبع سبحه داران بر نمیخیزد

جهان افسرده شد هنگامه اهل جهان صائب
که گلبانگ نشاط از میگساران بر نمیخیزد

کسی که خانه خود نبود مختصر دارد

نصیب خاک نشینان بود حلاوت عشق

پرورده اند شیشهٔ افلاک را بسنگ — بیچاره آنکه زخمی ازین شیشه میخورد

موقوف یک پیاله بود زهد خشک من — از چشم شیر برق باین بیشه میخورد

صایب کجا رسد بهما استخوان ما — ما را چنین که آتش اندیشه میخورد

ز ناقصان خرد من کمال میگیرد — ز زنگ آینهٔ من جمال میگیرد

چه حالتست که دشمن اگر شود ملزم — مرا ز شرم لب انفعال میگیرد

جنون بهانه تراش است و شوق طفل مزاج — ز رقص ذره مرا وجد و حال میگیرد

من و متابعت خضر تنگ بی سهات — ز سایه فر درو ابرا ملال میگیرد

بروی آینه از خواب چون شود بیدار — تحت دل ز خود از بهر فال میگیرد

نسیست صوفی صافی که خرقه انداز د — نه آن فسرده که بردوش شال میگیرد

مرا ز نقش بنقاش چشم افتاده است — کجا دل از کف من خط و خال میگیرد

صفای گوهر دل در قبول آزار است — که مهر روشنی از خاک مال میگیرد

درون پوست نگنجد خطش ز رفتن حسن — که سایه عمر دراز از زوال میگیرد

ز سر کجا که غمی پای در رکاب آرد — نشان صایب شوریده حال میگیرد

از توجه که آن گل بیخار بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر | بر سرزمین که سرو تو یکبار بگذرد
خارست خار عشق که پیدست و پا شود | آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
مژگان و چشم عاشق دیرینه همند | چون میشود که آبله از خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان و این زمان | تو سر گذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صایب چسان ز لذت دیدار بگذرد

باده کو تا من تلخ زبان رام شود
تلخی می نمک تلخی بادام شود
بوسه در ذایقه آتش بادهٔ لب مست
تلخکامی بدآموز بد دشنام شود
ره نوردان ترا مرگ بگیرد دامن
بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند
چون ز می صفحهٔ رخسار تو گلفام شود
موج گرداب بهم گردش پرگار هم
تا یکی نقطهٔ آغاز من انجام شود
شوق دریاکش و در شیشه کمظرف فلک
آنقدر خون جگر نیست که یکجام شود
تا در از زلف تو آن زلف رسا
دل اگر گم کرده چه افتاد بمن رام شود

صایب

دور کرد از نزا احسان یاد کردن همت
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

هر که چون صایب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف دایم گهر می افکند

در چمن سرسبز آن برهنه پا دارد
که چار موسم چون سرو یکقبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

نمیتوان ببرد دهان رزق گرفت
ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد

چو مور بال بر آورد ز دانه رزق
توکلی که مرا پای در حنا دارد

وجود عاشق اگر جسم آورش نیست
همیشه کوشش بیماری چرا دارد

شکست ناخن تدبیر تو و سوار است
وگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد

دهند جای بپهلوی خود فرشتگانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

اندازمان که بخون جگر فرو رفتیم
بهرچه می‌نگرم رنگ آشنا دارد

هزار حیف که در دودمان عشق نماند
کسی که خانه زنجیر را بپا دارد

ببر شکایت روزی بآستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

جدا از گل خورشیده چشم حیات
ز چشم آب سفیدی که حیا دارد

غبار سرمه حیثیت پاک بینا
نمک بدیده من رنگ توتیا دارد

عنان وحشی رم کرده در کف باد است / چو دل رمیده چه از زلف نیمتاب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صباست
من آن نیم که مرا بیخیال خواب آید

خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد / این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد
هنگه روزی از دل خود میخورم در آتشم / وای بر آنکس که نعمتهای الوان میخورد
رو نمیسازد بر آتش صاحب طبع از حرف تلخ / سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد
نه همین مهمان خورد روزی بخوان میزبان / میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد
تشنه لب مردن میان آب حیوان همت است / ورنه ریگ این بیابان آب حیوان میخورد
سوده شد از خوردن نان سر بسر دندان من / دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد
پیش ازین میماند در خار اشتران پای من / این زمان پایم بسنگ از باد دامان میخورد
از گلاب افشانی محشر نمی‌آید بهوش / بر دماغ هر که بوی خط ریحان میخورد
در گلویش آب میگردد گره همچون صدف / هر که روی دست خود از آب نیسان میخورد
تا مبادا بار باشد بر تن سیمین او / خون خود در آب گل در انچاک گریبان میخورد
با تهی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند / روی کف پیش از صدف سیلی ز طوفان میخورد
بیدلان در پنجهٔ خار حوادث عاجزند / پنجهٔ شیران کجا زخم نیستان میخورد

سایه عشق کرانست عجب نیست اگر | سرو در زیر فاخته فاسد شد

کرده ام خنده بارباب ملامت صائب
ازه چون بر سر من سین سلامت شد

مرا از لاف نه بخز سخن کوته زبان دارد | ز جوهر تیغ من بند خموشی بر زبان دارد
شکستم قدخود از جستن درمان نداستم | که اینجا مومیائی نیز درد استخوان دارد
در آنصحرا که مرغ من ز غفلت دانه می چیند | زمین از تار و پود دام در زیر زبان دارد
چه پیدر داست بلبل درمیان نغمه پردازان | که با شغل گرفتاری دماغ گلستان دارد
نیاهی نیست در روی زمین خوشتر ز بی برگی | کجا خار سر دیوار پروای خزان دارد
کند همین کرم و یارب ازین صحرا مسافر شد | که سرریکی درین وادی عقیقی در دهان دارد
بدست خود سلیمان مور را از خاک میگیرد | که میگوید شکر وجی بزرگی را زیان دارد

بجرم اینکه چون گل خنده رو افتاده ام صائب
بقصد جان من سر خار تیری در کمان دارد

چه خوشست ناله من بهوا رسیده باشد | دل باشکسته من بدوا رسیده باشد
نفس آرمان برارم بفراغت ازنه دل | که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
همه روز نیتوارم همه شب در انتظارم | که دل رمیده من بکجا رسیده باشد

فغان بجوش گلستان عبث کمر بسته است
لَه خود بخود ورق این کتاب میگردد

بجنون قسمت من آنچنان خاک بسته است
که تیر در قد خم ماهتاب میگردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چگونه دود جدا از کباب میگردد

دران چمن که منم عندلیب آن صائب
گل از نظارهٔ شبنم گلاب میگردد

زیر سپهر دست دعا موج میزند
در خانهٔ کریم گدا موج میزند

غفلت نگر که پشت بمحراب کرده‌ام
در کشوری که قبله نما موج میزند

آفاق را زده دخاط گرفته است
هر قطره زین محیط جدا موج میزند

زنهار در حمایت عریان تنی گریز
از خرقهای صوف بلا موج میزند

بر دار میطپید سر منصور و تن بخاک
دریا کجا سفینه کجا موج میزند

جسم هوس چه بحس تواند بآب زد
آنجا که آبروی حیا موج میزند

در حیرتم که این گل بیخار چون گذشت
از سینه‌ام که خار جفا موج میزند

تا خورده استخوان من دلشکسته را
جوهر در استخوان هما موج میزند

کوه از تجلی تو چنان آب گشته است
کز جنبش نسیم صبا موج میزند

صائب بکش سر از خط تسلیم زینهار
آرام در مقام رضا موج میزند

آب در دیدهٔ پیمانه می‌آید	آنچه شور است که از کوچهٔ نی می‌آید
نفس عیسوی از سینهٔ خم می‌جوشد	بوی روح از لب پیمانه می‌آید
اشک را موی کشان بر سر مژگان آورد	کار سنگ بیده از ناله نی می‌آید
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است	میتوان یافت که دیوانه کجی می‌آید
طمع همت ازین شهرنشینان مطلب	این نسیمی است که از جانب طی می‌آید
سکه باشم که ز رفتار تو از جا روم	که ترا آهوی رم کرده ز پی می‌آید
که بدامان گلستان لب مسکون مالید	که لب غنچهٔ گل نکهت می می‌آید

آنچه می‌آید از افکار تو بر دل صائب
از می ناب کجا آمد و کی می‌آید

چشمهٔ زمزم ما تیغ تو بیباک بود	حلقهٔ کعبهٔ ما حلقهٔ فتراک بود
نیست سبزهٔ یگانه درین وحدتگاه	که هر آیینه از زنگ دوئی پاک بود
که بر عقدهٔ ما عقدهٔ دیگر افزود	گره خاطر عاشق گره تاک بود
حاصل از داغ جنون سینهٔ خاکی دارم	قسمت صبح ز خورشید دل چاک بود
خاک را نه اگر زیست توانی کردن	چون زمین جامه‌ات از اطلس افلاک بود
تخم قارون ز دل خاک بصحرا آمد	تا بگی دانهٔ ما در جگر خاک بود

عاشق ببال جاذبه پرواز میکند | همموج کف بدامن ساحل نمیرسد
دلهای بیقرار تسلی پذیر نیست | ایکاروان ریگ بمنزل نمیرسد
شبنم بآفتاب رسید از فروتنی | از عجز هیچ کس بکمال نمیرسد
خالی میکند دل خود را ز دود آه | تا این سپند شوخ بمحفل نمیرسد
از بس بخون من جگر تیغ تشنه است | تیغی از آن بدامن قاتل نمیرسد
رفتم ز غوطه در صف مژگان او بخم | نشتر بداد آبله دل نمیرسد

صایب عبث غبار تو از جای خاسته
دست کسی بدامن ساحل نمیرسد

مجنون عنان بمردم عاقل نمیدهد | موج رمیده دست بساحل نمیدهد
آن دل رمیده ام که در پیش دشت تیغ | پیکان آبدار مرا دل نمیدهد
موجی که پشت پای بگوهر زد | دامن چه دست خالی ساحل نمیدهد
خونم کدام روز که از شوق تیغ تو | رقصی بیاد طایر بسمل نمیدهد
در خاک اهل شوق همان در ترددند | سیلاب پشت عجز بمنزل نمیدهد
تا چند ناله در جگر ریش بشکنم | این خار داد آبله دل نمیدهد
زین بیش اهل دل بسخن جان سپرده اند | امروز هیچکس بسخن دل نمیدهد

در تماشای تو ارباب نظر حیرانند
طوطیان را شکرستان ...
بسکه خط ... از لعل ...
خار در پیرهن ... ریختند
صایب کجا ... بسخن دل نمیدهد
زاهدان از حسرت رخسار تو
خنده کردی در گلستان ...
شور محشر در نمکدان ریختند

۲۵۸

تو هر جا راست کرد و جان عشق | چون عرق از جبهه آسمان ریختند
از محیط للحکا بیهابی ما | قطره در کام عمان ریختند
جرعه آمد فزون از ظرف ما | صبحدم را در گریبان ریختند
چون زر نرد و گوهر دندان خلق | خون نعمتهای الوان ریختند

صایب از شرم تو ارباب سخن
یکقلم در آب دیوان ریختند

جمعی که بوسه بر قدم دار داده اند | چون نقطه اختیار بپرگار داده اند
تا ساغری زخنده خونین گرفته اند | چون گل هزار بوسه بهر خار داده اند
آشفتگان بقید شیران نشسته اند | ترک ردا و سبحه و زنار داده اند
چون مار کرده اند مرا تا کلید گنج | از هر صد پیاله سر دار داده اند
صد بار غوطه در جگر شعله خورده ام | تا چون شرر مرا دل بیدار داده اند
مردان زحمله فلک از جا نمیروند | از جان سخت پشت بکهسار داده اند
دامن گلستان چو موج ز کوثر گذر کنند | جمعی که دل بلعل لب یار داده اند
زان باده که میکده بر دوش مبهم | ته جرعه بنرگس بیمار داده اند
این زاهدان خشک اگر مرده نیستند | چون تن بزیر گنبد دستار داده اند

از آسمان برون دل آگاه میرود
مجنون ما به نیم نگاه میرود
واغ کلف ز رخ به تماشاه میرود
دیوار ما ز جا بپر کاه میرود
صایب بنظاره این صحرا که وده ام
مجنون ما نشسته بآن راه میرود

هر حجابی که به علم نظر از پیش تو خاست | بدو پیمانه می روشن دل میخورد
چشم بد دور از آن سلسله زلف دراز | که ز هر حلقه او شیون دل میخورد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
کین نوائیست که از رفتن دل میخورد

حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده اند | چشمه آیینه را خس پوش جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین | گنجها را با دستان خاک بر سر کرده اند
ره نوردانی که از خود راه بیرون برده اند | خویش را فارغ ازین وضع مکرر کرده اند
رفته ام از دست بیرون تا درین دریای تلخ | استخوانم را بتیزی چو گوهر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر جان شد ز شوق | اهل همت موم را از سیار عنبر کرده اند
تلخکامانی که دندان بر جگر افشرده اند | ساغر میخانه را از آب کوثر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب | بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد | عودهای خام را در کار مجمر کرده اند
از وجود ما چنین تیره است دریای حیات | ماهیان این آب روشن را مکدر کرده اند
سخت جانان بر حریر عافیت آسوده اند | چون شرر روشندلان از سنگ بستر کرده اند
نقد خود را از کساد کیسه میبازند خلق | خود حسابان هر نفس را صبح محشر کرده اند

عاشق از لطمهٔ غم [illegible]

اگر نه سبحه ریگ روان بدست افتد	شمار آبله پا که میتواند کرد
خمار من لب میگون یار میشکند	مرا شکفته بصهبا که میتواند کرد
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم	نظر بران رخ زیبا که میتواند کرد
نگاه حوصله سوز است و خنده هوش ربا	ترا دلیر تماشا که میتواند کرد
مگر بچشم غزالان سواد بردارم	نظر بنرگس لیلی که میتواند کرد
عنان سیر تو چون می بدست خود دادی	ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
اگر شکسته کند خون من سپهر کبود	میانجی می و مینا که میتواند کرد
مگر بهمت توفیق خضر راه شود	وگرنه توبه ز صهبا که میتواند کرد

توان بآتش خورشید آب زد صائب
علاج آتش سودا که میتواند کرد

قدح بحوصله ما چه میتواند کرد	سفینه با دل دریا چه میتواند کرد
اگر دو یار موافق زبان یکی سازند	فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد
علاج عشق خدا داد صبر و تسلیم است	بدرد عشق مداوا چه میتواند کرد
حصار عافیت درکار رهموار است	هجوم سیل بصحرا چه میتواند کرد
کنند جا وبه کوتاه خانهٔ یعقوب	باشتیاق زلیخا چه میتواند کرد

[illegible]

شکست خاطر اطفال سنگ را مکرر زد / وگرنه راه صحرای جنون دیوانه بسیار زد

همین گر تیره بختی راه بیرون شد نمیدانیم / وگرنه دود راه روزن کاشانه بسیار زد

بمعنی هر که دارد آشنایی چون دل صائب
نگاه آشنا را معنی بیگانه میداند

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود / خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود

دست ارباب مروت در حنای غفلت است / زخم ما را چون کرم ما مگر مرهم شود

عشق دارد دامها در خاک در هر ذره / ورنه تنها دانهٔ چون [illegible] آدم شود

نرگس مست تو از می میشود بیمارتر / سرمهٔ خواب گران در چشم آهو رم شود

برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست / راز عاشق را اگر پیراهن محرم شود

در خم هر حلقه یکعالم پریشان خفته است / آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروکمان / صبر آن دارم که هر روز این کمانها خم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

دیدهٔ امید ما از آرزو پر میشود / ساغر خورشید اگر لبریز از شبنم شود

هر که رو آرد بطوف کعبه با اشک [illegible] / نقش پایش پر ز آب چشمهٔ زمزم شود

فکر روشن میکند آئینه ادراک را / سر مسیح از کاسهٔ زانو که جام جم شود

که همین مرغ زیرک را قضا در دام / که اشک شادی بر گرد چشم دام میکرد

غزال شهری من سایه را صیاد میدید / وگرنه آهوی وحشی مجنون را رام میکرد

بدست آرزو دادم عنان دل که تسلیم / که این گلگون سرکش از دویدن خام میکرد

زبان چرب چشم شور را در چاشنی داد / نمک در پردهای دیده بادام میکرد

اگر نه مشفق محروم میباشد چرا صائب / ادای خاص او دایم نصیب عام میکرد

درین صحرا که یارب از پی نخجیر می‌آید / که آهو بیمحابا در پناه شیر می‌آید

دل بیدار میباید وصال زلف جانانرا / ره خوابیده را طی کردن از شبگیر می‌آید

شده است از سوده الماس چون گنجینه گوهر / کجا داغ مرا مرهم بچشم سیر می‌آید

زبس در سینه من میخورد بر یکدگر پیکان / بگوش همنشینان ناله زنجیر می‌آید

جهان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا / که بوی ناف آهو از دهان شیر می‌آید

ز درد و داغ دل بر دوشش آسمان تنها شد / عجب نبود اگر جان بر لب من دیر می‌آید

فلکها را ز طعن گردی خونین جگر دارم / که حرف راست بر دل کارگر چون تیر می‌آید

بزور مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی / هنوز از بید مجنون ناله زنجیر می‌آید

ز دلگیری بخون خود بنوعی تشنه‌ام صائب / که آبم در دهان از دیدن شمشیر می‌آید

[illegible] احمر میشود

خار صحرای جنون [illegible]

[illegible] گل باتانی سحر میشود

کر بخاطر آورد [illegible] نقش [illegible]

نقشهای خامه من [illegible] خامه را

[illegible] از نقش [illegible] میشود

[illegible]

باید روان شستن بزره خندهٔ نازم	گریبان چمن حیف است در دست صبا ماند
بجا ابر تنگ خورشید را مستور میسازد	صفای آن بدن پوشیده کی زیر قبا ماند

مکش دست هوس از دامن صدق طلب صائب
که گمره میشود هر کس که از رهبر جدا ماند

زخم تو تیغ بر جگر ماه میزند	داغ تو خیمه بر دل آگاه میزند
طوفان طناب خیمهٔ خورشید را گسیخت	شبنم برین بساط چه خرگاه میزند
دل میکند بخون نشستن استاد اختیار	این قلب زر بنام شهنشاه میزند
آسوده است عشق ز تدبیر عقل تو	کی شیر تکیه بر دل روباه میزند
ایمن ز من مباش که در سینه نیست	آهی که دشنه بر جگر ماه میزند
در بار خود مبند متاعی که از تو نیست	کآخر همان متاع ترا راه میزند

صائب فتاده است بنقاش چشم من
کی نقش بی ثبات مرا راه میزند

شوق را آتش عنان دوری منزل میکند	راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند
همت پستی که در دامان ما آویخته است	کشتی ما را ابا بانم که ساحل میکند
تن ز پستی همچو جون مرده بندد و هانت	رقص فارغبال اینجا مرغ بسمل میکند

جاده با افتادگی قطع منازل میکند
تیره جان میکشد صبح از وجود غافلان
روغن اندک روان این شعله کاهل میکند
اضطراب دل بجان می آورد جسم را
این عبث شوخ چون در چشم محمل میکند
ناتوانی بسکه پیچیده است بر اعضای من
بر دم موج سوا کار ساحل میکند
صائب از خاطر ستوه نقش امید و بیم را
ناتوانی در طریق شوق سنگ راه نیست
مرکب نقد جان ما تا تیغ قاتل میکند
میکند سیلی و دریا روان می کند
خار این وادی چه با دامان محمل میکند
از دو عالم پاره محملست در منزله
چون نپیچم تاب این حیرت را کامل میکند
از دو بینی عالم کرد او داد دو عالم را

ورنه دل را این همه بار و دو با کلکنه

که عاشق با تکلم ...

ندیدن بستانسرا سرو سرافرازی نمیسازم / که همچون شمع سبز از رشک آن بالا نمیسوزد

اگر نه آتشی داده است ساقی جنگجو ما را / چرا از آتش می آینه سیما نمیسوزد

دلیل صافی عشق است خاموشی و صرافی / که در روغن نمک تا هست بی دعوا نمیسوزد

ز خورشید قیامت منت عاشق چه غم دارد / که داغ لاله هرگز سینه صحرا نمیسوزد

چه پروا دارد از دم سردی اغیار داغ ما / گل خورشید عالمسوز از سرما نمیسوزد

نهال طور در آب عرق غرقست از خجلت / ز رشک کلک صائب نیشکر تنها نمیسوزد

عافیت در سینه ام از دل طپیدن باز ماند / بسکه پرزد در قفس این مرغ از پرواز ماند

سوختم و در خاطرم رنگ کدورت بر نخاست / رفت خاکستر بباد آیینه بی پرداز ماند

خامشی بند زبان حرف سازان میشود / از لب پیمانه خونها در دل غماز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او نرفت / مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند

مرد حق را چون شناسد زاهد خود ناشناس / چون رسد در دیگری هرکس که از خود باز ماند

پیش زلف افکند دل را چون نگاهش صید کرد / قسمت صیاد گردد هرچه از شهباز ماند

ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی / نغمه محجوب ما در پرده این ساز ماند

اندرین بزم خاکستر ز آتش دست ما نرفت / شمع از آتش زبانی در دهان گاز ماند

در فصل برگ ریز که سیر بهار | آئینه که غوطه بزنگار میزنند
نرگس صلای باده بزهاد میدهد | آبی بروی صورت دیوار میزنند
در گلشنی که بال مرا باز کرده اند | شبنم گره بنکهت گلزار میزنند
عمریست در میان لب و سینه بیست | رازی که بوسه بر لب اظهار میزنند
امروز هر که سنگ ملامت بمن رساند | تو دست خود ببوس که بازار میزنند
خط قضا بسینه شهباز میکشند | هر خنده که کبک بکهسار میزنند
آفت کمند میوه شاخ بلند را | منصور خوابش بسر دار میزنند

صائب هلاک زمره دلبستگی ماست
هر کس که ناخنی برگ تار میزنند

شب که رو بتو زمین در عرق افشانی بود | دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم جوهر ذاتی میریخت | بسکه چون تیغ مرا ذوق زعریانی بود
دیده شوخ بگرداب غم انداخت مرا | یاد آن روز که در عالم حیرانی بود
شیشه و سنگ بغل گیری هم میکردند | چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزی که بگرد تو مرا میگرداند | آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهری از حسن غریب تو بیابانی شد | عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود

بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن … چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد

چرا ز غیرت پروانه خویش را نکشد … که شمع با همه انجمن زبان دارد

وفا بوعده نکردن خلاف آداب است … وگرنه شکوهٔ ما مهر بر زبان دارد

چه حالتست من خسته را نمیدانم … که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است … بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد

چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود … که رو ز ملک خراسان باصفهان دارد

هرکجا خوبان چراغ دلبری بر میکنند … شمع را پروانه آتش را اسپند میکنند

عشق را با ناتوانان التفاتی دیگر است … فربه انصافان شکار صید لاغر میکنند

آه ازین خورشیدرخساران که از تردامنی … از گریبان دگر هر صبح سر بر میکنند

غافلان از عمر در امروز و فردا میروند … عارفان امروز را فردای محشر میکنند

نامه پردازان در ایام فراق دوستان … با که این دست و دل یارب قلم بر میکنند

در زمین پاک خرسند قناعت پیشگان … خاک مسکینند و استغنا ز گوهر میکنند

هوشیاران از غم ایام میسازند زود … دردنوشان زود غم را خاک بر سر میکنند

پخته شو تا روز محشر ایمن از دوزخ شوی … ورنه عود خام را در کار مجمر میکنند

زمین ریگ بوم حرص سرابی نمید آید | قناعت مرد را آبی بروی کار می آرد
بزیر گنبد دستار اخر مهن شد زاهد | تعین بر سر آدم بلا بسیار می آرد

نفس فهمیده زن تا برخوری از زندگی صاحب
که صبح بی تأمل بشکند سستی بار می آرد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد | که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد
ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار سید مویش | غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد
مرا بس در جهان دور گردان این آوارگی | که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد
خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را | نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد
خرد وحشی ست از وحشی نژادان میکند وحشت | بیا با غیرت سودا با پلنگ و شیر میسازد
گل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی | تلبیر و لب بدندان هر که با تقدیر میسازد
هم آوازی چو باشد نعره وارستگی نالش | من دیوانه را هم راهی زنجیر میسازد
چنین گر فکر نقش میدواند ریشه در جانم | رگ سودا سرم را خانهٔ تصویر میسازد

ز بس دلها بنا میرد بهم صحبت محبت دارم
که چون در در رو در کار ما شکر با تیر میسازد

خوش بهاریست حریفان نظری بگشایید | بر دل از عالم ارواح دری بگشایید

سوخته محتشم غیرت عشق میکشم | من دل خوش میخورم هر که کباب میشود
از دم سرد ناصحان گرمی من زیاد شد | غوره بچشم نخیکان باده ناب میشود
رنگ نماند بر لبش از نفس فسرده کان | باده هوا چو میشود یا بر کباب میشود
با همه کس نگاه ام از اثر نگاه کی | گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود
مردم چشم میشود دایره محیط را | کاسه سر که سر نگون همچو حباب میشود
صایب اگر چنین زند جوش عرق ز عارضش | خانه عقل و صبر و دین زود خراب میشود

جمال را که گرم او حلال کند | حرام را لب میگون او حلال کند
زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت | نه خون ماست که سر خار پایمال کند
خم سپهر نیاورد تاب باده عشق | دل شکسته چه مقدار احتمال کند
دران نهال رعونت برگ کاهی نیست | گداز غیرت اگر سرو را خلال کند
شکسته است ز بس استخوان من بر تن | همچو سایه هما را شکسته بال کند
شراب تشنه لبی را غبار منت نیست | فرو رود به زمین به که کس سوال کند
سماع اختر و چرخ و فلک ز ناله ماست | ز جوش فاختگان سرو وجد و حال کند
روان تیره من آب جوش را صایب | مگر بلبکه استادگی زلال کند

دل بین عمر مبندید که از صحبت ما
عاقبت خانه خالی بجهان میماند
روز گاریست که دریا و دریا باد
از جهان گذران ...

چهره را ... سنگ صندل پای من ... کرد
تا ز خواب ناز مژگان تو قامت ... کرد
عشق تا برد از سرم ... دین و دل عقل را
سینه آیینه را از زخم نمایان ... کرد
بیم جوی ... کرد طفلانه ...
هر که دنبال من آید ... دو کام
مستی آن لیلی که در ماتم ...
نقش ... رفتار من ... کرد
عشق چون ... دو مجنون ... افتاد کرد
پیش آسمان ... گرد ...
تا قیامت ... ما ... شود
چون کمان در سینه من ناوک او جا کرد
این صفر ... عشق جان ... آلوده کرد
هر که از خاک ... خاک ...
... بند ... را ... کرد

بی باده شرم و حیا شهپر عقاب سده ماست
بر این عهد ز شوخی نگاهت همه ماست

بسکه در غارت دل جلوهٔ او سرگرم است
سایه هر گام از آن سرو روان همه ماست

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصری است
از عرق بر گل روی تو نشان همه ماست

چکند سبزهٔ نورس که گرانجانی سنگ
پای من در ته این خواب گران همه ماست

زخم شمشیر شد هر سهم ... می آید
تا قیامت اثر زخم زبان همه ماست

نام هر کس که بلند از سخن صایب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان می‌ماند

دل ز سیر سلوک پیدا شد
قطره بر خویش گشت دریا شد

یافتم از دل آنچه می‌جستم
خضر من نقطهٔ سویدا شد

رنگ می تا ز شیشه بیرون تاخت
وحشی هوش دشت پیما شد

در دبستان عشق هر طفلی
نه ورق ساده کرد دانا شد

راه تجرید سخت باریک است
سوزنی سد راه عیسی شد

هر کو تو آتشین جولان
از دل آب کرده دریا شد

بخیهٔ خال او برو افتاد
ذره در ماهتاب رسوا شد

صایب از حرف آفرینش جاست
هر کجا خانهٔ تو گویا شد

شمع ... بر خاک ... پروانه ...
روی ... عشق ... پیر ...
... صاحب ...
... انجمن ...

تا حسن ... فلک ...
... من داغ ... انجمن
من ... ده جان ... فلک
... دوا ... ما ... فلک
... بهار ... انجمن ... فلک
... گریبان ... جیب ... فلک
... من ... دست ... فلک

[illegible]

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشیم	از بسکه مراد در طلب در بدر افکند

همکاسهٔ ارباب سخن چون شود گرم
صایب سخن از مولوی روم در افکند

زلف مشکینت که خون در ساغر ایمان کند	شانه را در رنگ سراسر پنجهٔ مرجان کند
همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را	پرتو آن روی عالمسوز بی مژگان کند
چهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من	مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند
تا قیامت چشم نتواند فکندن پیش پا	هر کرا نظارهٔ بالای او حیران کند
چشم امید جهانی سیر چون احباب شد	تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند
مرد خون خوردن نهٔ همکاسهٔ گردون مشو	لقمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند
گردباد از دست بیرون رفت تا صد دشت گرد	کیست جولانی بکام دل درین میدان کند
خاک اگر ما را برون افکند جای طعن نیست	این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند
بیشتر از گردش افلاک مینالند خلق	جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند
مور نتواند بگردش در بیابان خاک گشت	هر که از جوهر در اینجا تیغ را عریان کند
میتواند کرد با ما مهربان اغیار را	آنکه لطفش آتش نمرود را بستان کند
شوق آتش دست را نازم که بی تحریک آب	آسیای هر طرف چون آسمان گردان کند

[illegible]

چند باشی در تلاش کام ای گردون اساس
[illegible]
کوهکن بیهوده جان را در سر این کار کرد
بسکه صایب در وطن حال غریبان داشتم
چون تواند در وطن کار کرد
[illegible]

[illegible]

چنان ز لعل تو سیراب شد زمین جگرها
که هیچ تشنه جگر از عطش نام نگیرد

سراب باد محیطی که تشنه تو دارد
شکسته باد سبوئی که دست جام نگیرد

چو سایه محمل لیلی نهد سر از پی مجنون
شکوه حسن اگر ناقه را زمام نگیرد

عجب بدیده حسرت ببین بعمر سبکرو
که مثل آب روان از کسی بدام نگیرد

تو تا بخویشتنی هیچ نفس شمرده نگردد
تو تا بهیچ نکوشی سخن قوام نگیرد

چنین که در دهن تیغ میرود خط مشکین
عجب که کشور حسن ترا تمام نگیرد

مکش بوعده ز دامان یار دست چو صائب
که هر که پخته شود کار خویش خام نگیرد

سیه دلی که ز دوران حضور می‌جوید
میان دوزخ سوزنده حور می‌جوید

کسی که چشم تسلی ز آرزو دارد
علاج تشنگی از آب شور می‌جوید

چو ساده لوح فتاده است آینه ما
ز سنگلاخ حوادث حضور می‌جوید

بسا که دست ندامت بسر زند ممسک
که تخم ریحان در خاک شور می‌جوید

فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل
حساب پای ملخ را ز مور می‌جوید

توان بسوز جگر شمع کشته را افروخت
ز آفتاب عبث ماه نور می‌جوید

چگونه سر بگریبان خامشی کشم
زمانه ایست که طوفان تنور می‌جوید

[illegible]

تا عدلی بپرده شدی لاله رخان
یک گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا چهره گلها که از آن آینه روی
پرده بردار که از شوق تماشای رخت
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

روز نیمه جو هر کنون چو موم برون | دلی که بود بسختی چو بیضه فولاد
قضا چو دست برآورد ناله بی اثرست | سپند از آتش سوزان بخت از و باد
درست چون نگذارند خشت اول را | اگر بچرخ رسد کج بود همان بنیاد

هنوز از جگر چاک بیستون صدای
بگوش میرسد آواز تیشهٔ فرهاد

سیر چشمی بگلچینان ز تو نگه میکند | موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند
داغ دار د سینه ام را بیقراریهای دل | این سپند شوخ خون در چشم مجمر میکند
لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان | چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند
عندلیب از بیقراریها سینه میمالد بخاک | شبنم بی شرم گل بالین و بستر میکند
میدهد اهل نظر را بیخودی عشق جای | از حباب این بحر گوهر خیز افسر میکند
تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید | گوهر از گرد یتیمی خاک بر سر میکند
جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پای | شوق خرمن مور ما را صاحب پر میکند
اینچه حسن عالم آشوبست کز سر جلوه‌ئی | صفحهٔ آیینه را صحرای محشر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما | شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند
اینجواب آن غزل صایب که میگوید بنال | عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

تا دوای خط مشکین ...
ای عشق ...
ذره ... از تو ...
مهر زن بر لب دعوی که بسی چون منصور
از پی ...
در دل ما خاک ... عشق ...
در فغان ما حسن و ... ریحان میشود

عشق را گر اختیاری هست در واقع | چون زلیخا بد کند یوسف به زندان میشود
کوه و صحرا امد از شور جنون ما به تنگ | تنگ جا بر سفره اسحاق از نمکدان میشود
در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است | چون شرر از صحبت آتش گریزان میشود

صوفیان صاف روان میباشند | چون صدف پاکدهان میباشند
در ته سبزهٔ شمشیر بلا | صاف چون آب روان میباشند
روز آسوده و شبهای دراز | همچو انجم نگران میباشند
تیغ زیر قدم و سر در حلق | شمع قد زنان میباشند
گل جامعیت سخن پردازی | نحیکان بسته زبان میباشند
بلبلانی که چمن مشتاقند | در قفس بال زنان میباشند
تا نسیم سحری جلوه گر است | برگها بال فشان میباشند
چون کف بحر سبکجولانان | بر سر آب روان میباشند
فلک از ناله ما نرم نشد | گروان سخت کمان میباشند
با قلم راز تراچون گویم | دل سیاهان دو زبان میباشند
تا دم بازپسین اهل نظر | چون شرر دل نگران میباشند

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد | قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم | صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
بدل سادهٔ خود راه نگاهم افتاد | صفحه روی چو ماه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم | بیگنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبی بسر شاخ گلی مینازید | جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
موی پر پیچ و خمی بر سر آتش دیدم | زلف خورشید پناه تو بیادم آمد

صائب از جلوه برقی که بخرمن افتاد
سینه پردازی شعله بیادم آمد

که گمان داشت زخط حسن تو زایل گردد | فرد خورشید که میگفت که باطل گردد
میتواند ز رخ شمع کسی گل چیدن | که چو پروانه بگرد سر محفل گردد
ناف دریاست چو گرداب مرا لنگرگاه | نیستم موج که سیمی پی ساحل گردد
مرغ روح شهدا پر بهم بسته است | زمره کیست که گرد سر قاتل گردد
چون صدف طالعی از عقده مشکل دارم | که اگر آب خورم آبله دل گردد

دانهٔ سوخته خاک فراموشی باد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد [illegible]
[illegible] بهار را دارد [illegible] پامال کرد
[illegible]
صائب از چشم و دلم افتاده [illegible] پامال کرد

از چشم شور تماشائیان مشو غافل	که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شنیدند	که نخل موم من از آفتاب بر دارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما از شراب بردارند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود	رغبت بوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر طاقتی کنم	دستم دو چار دامن محشر نمیشود
سر خط کار شهر چه سر بال میکند	مکتوب با و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته بست کلید در قفس	این فتح بی شکستگی پر نمیشود
صائب چه رفته گلی از بوسه این چمن	دایم زمان وصل میسر نمیشود

خون ما را چه عاجز کش بدست زور خورد	مغز ما را اگر دشمن ستیاره همچون مو خورد
بی نیاز از الخضرم عمر در وتشی ده از	کاسه دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکلست	شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد
آرزو و هر ذره چشمی بصحرائی فکند	آفت گستاخی موسی بکوه طور خورد
برق آتش دست بیجا بید تصدیع خود	خرمن ما را ز چشم تنگ خواهد مور خورد

سراسر گرد دام از سایهٔ گل راه گردد | بدآموز قفس آغوش پرواز نگردد
ز بخت تیره امید گشایش هست در کارم | بسعی سرمه سر گرد عقدهٔ آواز نگردد
بچون نغمهٔ رنگین باد منقار نواسنجی | که بال بیضی در چنگل شهباز نگردد

اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن
کسی این عقده را با ناخن اعجاز نگردد

گلکم از سر بدخشان سخن می آید | سرخرو از سر میدان سخن می آید
شور غیرت بنمکدان سیح افکندن | از شکر خندهٔ پنهان سخن می آید
تیر از جوشن الماس برآرد کردن | از کمین جنبش مژگان سخن می آید
سبزی بخت بطاوس دهد راه آورد | طوطی کز شکرستان سخن می آید
جوی شیری که سفید است ازو روی بهشت | از سر چشمهٔ پستان سخن می آید
همه جا دست بدستش ببر کلک برند | هر متاعی که ز دیوان سخن می آید
هر نسیمی که گشاید گره از کار دلی | میتوان یافت ز بستان سخن می آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استادست | تا که گستاخ بمیدان سخن می آید
هر سنگها که ز سر پنجهٔ ارباب سخن | بسر زلف پریشان سخن می آید
صبر کن بر ستم چرخ دو روزی صائب | نوبت قافیه سنجان سخن می آید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر
کوهر ز کلک صایب [illegible]

نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد	غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بلعل در جگر سنگ آب و رنگ رسید	برای رزق چرا کس دگر غمین باشد
بچشم مور اگر سرمه رسد منت است	ز خرمنی که در و برق خوشه چین باشد
بجرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید	چو لعل قسمت من آب آتشین باشد
شکوفه ید بیضا که صبح اعجاز است	نظر لباعد او صبح اولین باشد

کباب شد دل بلبل ز نغمه‌ات صائب
ترقی نفس آتشین همین باشد

چینی اگر ز سنبل زلفت دو تا شود	خون در دماغ مشک روان در خطا شود
صد پیرهن عرق کند از شرم ماه مصر	گر عقده کمر بند قبای تو وا شود
این شیوه ها که من ز میان تو دیده‌ام	مشکل بصد عبارت پاک ادا شود
آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است	انجا که لعل او شکرخنده وا شود
خط شکسته است مرا خط سرنوشت	بال هما بطالع من بوریا شود
محراب صبح گوشه ابرو بلند کرد	ساقی مهل نماز صراحی قضا شود

بال

با لب تشنه جگر سیرابم دادند | آتشم را بنشاندند و بآبم دادند
نمک شوری بخم جگر افشاندند | ملیه بر بستر آتش چو کبابم دادند
خنده بیغمی و گریه شادی بردند | جگر تشنه و مژگان پر آبم دادند
حاش لله که بماند کهرم آب قبول | منم آن قطره که واپس بسحابم دادند
هستم خال بر آتش بنهادند مرا | بستم زلف چرا اینهمه تابم دادند
صلح در دانقه ام باده لب شیرین | بسکه عادت بمی تلخ عتابم دادند
من جدا میروم و خرقه پشمینه جدا | ناز خمخانه تجرید شرابم دادند

فکر من همچو ظفرخان همه باشد بصواب
صایب از مبدء فیاض خطابم دادند

هر که خاموش شود از حادثه آزاد بود | خنده کبک دلیل ره صیاد بود
ده زبانی ببلای سیست اندازد | لوح تعلیم بس از شانه شمشاد بود
دست گردون نرود با دل سنگین چو کوه | اگر آراسته‌ام سینه فولاد بود
داغ رنگست که در خون جگر غوطه زد است | این نه لاله است که بر تربت فرهاد بود
چون صبا گرد سراپای چمن گردیدم | غنچه نیست که بیغمی ز دلش شاد بود
صایب از طبع خداداد جهان گلشن ساخت | چشم بد دور ز حسنی که خداداد بود

در از دستی ما کرد کار بر ما تنگ
وگرنه جامهٔ ما آستین نمیباشد

بهرطرف نگهی دور باش برق بلاست
بگرد خرمن ما خوشه چین نمیباشد

ز سرفرازی ما اینقدر تنعم بخت
همیشه دانه بزیر زمین نمیباشد

که هر سر هر سر خار سوی خود بینان
ز غیر آینه اینجا نگین نمیباشد

تمام مهر و سراپا محبتم صائب
بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

ز نو که ناخن تدبیر من شکسته دمید
ز چشم آبله ام خار دسته دسته دمید

در این چمن که گلش خار در بغل دارد
خوشا کسی که چو بادام چشم بسته دمید

بغیر داغ که صد برگ گشت از ناخن
چه گل مراد کر از طالع خجسته دمید

ز تنگ گیری این روزگار در عجبم
که صبح خنده چسان از دهان بسته دمید

نظر بلاله و گل چون نسیم کنم صائب
مرا که سنبل آه از دل شکسته دمید

از دست بجی مردم دیوانه نسازند
با کور نسازند و بکاشانه نسازند

اینقوم سخن ساز که هستند درین دور
سنجت سخن از لب پیمانه نسازند

حرفی نتوان زد که بصد رنگ نگویند
خوابی نتوان گفت که افسانه نسازند

[illegible]

زلف تو به پا فتاده بود در سته امید	چشم تو کار رفته دل از کار میبرد
تکلیف ماهتاب بمن هر که میکند	مجروح را به سیر نمکزار میبرد

صایب چه نعمتیست که طبع غیور من
منقار بسته ام ز شکرزار میبرد

از دیار مردمی دیار در عالم نماند	آشنا روی بجز دیوار در عالم نماند
تیشه فولاد از خجلت ندامت میکند	حیف یک فرهاد شیرین کار در عالم نماند
هر کجا خاریست در پیراهن ما میخلد	گرچه از چشم تر من خار در عالم نماند
از بنای استوار شرع با آن محکمی	غیر بر فین کهنه دستار در عالم نماند
گوشه چشمی نماند از مردمی در روزگار	سرمه واری نرمی گفتار در عالم نماند

طالب امل گذشت و طبعها افسرده شد
گرچه زردان آتشین گفتار در عالم نماند

از همت بلند اثر در جهان نماند	یک سرو در سراسر این بوستان نماند
دلبستگان چو برق گذشتند از جهان	خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیده یعقوب از انتظار	از قاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند	جز بیضه شکسته درین آشیان نماند

[illegible]

بغیر اشک که راه نگاه من بندد
که دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد

روا مدار خدایا که محتسب زر می
به زور گیرد و در گوشهٔ کفن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن
چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

نمیکند گله‌ام گوش اگرچه بتوانم
در هزار شکایت به یک سخن بندد

نسیم مصر بگو بیتو گر گذار کند
عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد

ز انتقام دل پرخراش جا دارد
که بیستون کمر قتل کوهکن بندد

عجب مدار ز هر موج چنگ اگر نالم
که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد

خزان ز سردی آهم چو بید میلرزد
اگرچه در تعبی نخل صد چمن بندد

به این ثبات قدم شرم باد شبنم را
که صف برابر خورشید تیغ زن بندد

ازین چه سود که دیوار باغ افتاده است
که شرم عشق همان در بروی من بندد

که غیر شاعر شیرین سخن دگر صائب
بلند نام شود چون لب از سخن بندد

آن چمن کل چون ز در باغ درآید
سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید

گر در بغل غنچهٔ فردوس درآیم
چون چاک گریبان قفس در نظر آید

با آه جگرسوختگان اشک نباشد
غواص چو تعجیل کند بی گهر آید

اگرچه چندین قفس از نغمه سرایان دارد
عمری به تعلیم از آن بعد فنا نیستم
گره باز به بازوی [illegible]
با همه فال ز دیوان حساب نیستم
ما دلی از کف ارباب وفا نیستم
این [illegible] چون بلبل ما باز [illegible]
گاه در بلبل ما ملک [illegible]
ما ولی گر ز دل [illegible]
زان که ما [illegible] سودا میکنیم
ما علم از [illegible] قطع تعلق کردیم
کی به مکتوب سخن دست [illegible]
صائب از فیض هواداری [illegible]
لاله باغ سخن [illegible]

[illegible] روی [illegible]
[illegible] کو [illegible] نمیرود
[illegible] ز مژگان [illegible] نمیرود
عشق را [illegible] نمیرود
وصف [illegible] نمیرود
[illegible] وعده [illegible] نمیرود
روز [illegible] عشق [illegible]
[illegible] مجلس و دل [illegible] نمیرود
[illegible] ارباب [illegible]
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] لاله [illegible] دارد

شراب روز دل لاله را سیه دارد
ازین سخن مکدر سر سری که نه دارد

فروغ مشعل خورشید گرم شبتاب است
چنین که زلف تو روز سیه مرا دارد

چه فیضها صدف از ابر تو خموشی یافت
گهر شود بکفش آب هر که ته دارد

چگونه بدر نگردد هلال عیب او
ز ناز بالش خورشید تکیه که دارد

عنان گسسته چو سیلاب میروم بهشت
توجهی که عنان مرا نگهدارد

چسان برون ندهم شعله شکایت را
ازان دلی که چو مجمر هزار ره دارد

گشود بند قبا بیحجاب آه کجاست
که چشم روزن اینخانه را نگهدارد

کسی که فکر سر خود نمیکند صایب
همیشه پا دکف خاک درگله دارد

میشود دل مضطرب چون گریه ام روز آورد
تا خدا را شور دریا بر سر شور آورد

چین زلفی مشک بیزی گو که از تحریک او
زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد

بی ادب پروانه دارم که جذب همتش
موکشان صد جلوه را از خلوت طور آورد

در خم دام فراموشی بجو دریابده ام
دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد

مست شرابی هست صایب با غم ما سازگار
عشق کو تا جرعه از جام منصور آورد

چون رو بره شوق نداریم از ضعف	رنگ رخ یاقوت پرواز ندارد
گل آب شد از ذوق نواسنجی بلبل	آتش از شعله آواز ندارد

صایب من و تو بلبل دستان نشویم
مارا ز نوا فصل خزان باز ندارد

تیشه را از خون خود فرهاد رنگین میکند	زهر غیرت هر کرا در کام شیرین میکند
در چراغ زخم خونین رحم چون روغن کند	شمع از بال و پر پروانه بالین میکند
بسکه ترسیده است چشم غنچه از گلچین	بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
خار خار آشیان کوته دستار او	خار در پیراهن گلهای رنگین میکند
تا نهادی پا بغم سیر در چشم رکاب	عشرت روی زمین را خانه زین میکند

عرش و کرسی معنی در پیش پا افتاده است
چون بوقت فکر صایب دست بالین میکند

بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند	قبول داغ محبت بهر جگر ندهند
بگوشمال ستم سر ز حلقه عشق مپیچ	که هیچ رشته بی تاب را گهر ندهند
فراغبالی در تنگنای چرخ محو	همان بهست که در بیضه بال و پر ندهند
بزیر بار تعلق که شاخهای درخت	نمیشوند سبکبار تا ثمر ندهند

زرخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی | چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب بود گر از روی آب میکرد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته‌اند | توشهٔ دامان بدامان توکل بسته‌اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند | روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند
از غبار لشکر خط خال رو گردان شود | خوش دلی این غافلان بر زلف و کاکل بسته‌اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ | بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته‌اند
بر سفر کردن درین ره دوی دلیل روشن است | اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته‌اند

برنیاید شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف از گل بسته‌اند

بدرد هر که براید دوا نمیخواهد | کز زپای در آید عصا نمیخواهد
همیشه در دل تنگم فرشتگان فرشند | زمین مسجد ما بوریا نمیخواهد
برآر تیغ و بکش این سینهٔ درد ناک | که خون لاله کسی از صبا نمیخواهد
مرو ز مصلحت خاک راه او بیرون | زبان چشم کسی توتیا نمیخواهد
گذاشتیم بخدا کار خویش را صائب | سفینه‌ام مدد از ناخدا نمیخواهد